

دیوان اشعار

مردم آفرینش از اکبر طاهر و طاهر

مستشرقین و مترجمین و محققین و نویسندگان

آفرینش از اکبر طاهر و طاهر

مردم آفرینش از اکبر طاهر و طاهر

مردم آفرینش از اکبر طاهر و طاهر

مردم آفرینش از اکبر طاهر و طاهر

مردم آفرینش از اکبر طاهر و طاهر

مردم آفرینش از اکبر طاهر و طاهر

مردم آفرینش از اکبر طاهر و طاهر

دیوان اشعار

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن حلوہ طاب ثرا

مشمول برقصاید و غزلیات و مثنویات که اصل نسخه آنرا

آقا میرزا علیخان رسولی

جمع و تدوین نموده اند

با مقدمه در شرح حال آن مرحوم

بسعی و باهتمام

میهلی خونساری

بسال ۱۳۴۸ در

چاپخانه فردوسی

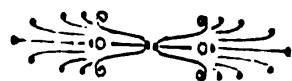
دیوان اشعار

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن حلوه طاب ثراه

مشمول بر قصاید و غزلیات و مثنویات که اصل نسخه آنرا

آقا میرزا علیخان رسولی

جمع و تدوین نموده اند



بسعی و اهتمام اقل العباد

احمد سیلی خونساری

حق طبع بموجب حکم وزارت معارف تا پنجسال محفوظ است

*(شرکت چاپخانه فردوسی طهران) *

مقدمه

در شرح حال مرحوم آقای میرزا ابوالحسن جلوه طاب ثراه

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه که شرح حال وی از نظر خوانندگان محترم این دیوان میگذرد یکی از بزرگان و تمثالی از علم و ادب و فضل و هنر بود و جای آنست که صاحبان ذوق و قریحه بوجود چنین شخصی مباحثات نمایند این شاعر فیلسوف در بین دانشمندان معقول و منقول که از زمان مرحوم ملا علی نوری تا عصر مرحوم حاجی ملا هادی سبزواری متخلص باسرار ظهور نمودند چنانکه نهایت شهرت را دارد از بزرگترین علماء محسوب می شود.

میرزای جلوه ابتداء در اصفهان و بعد در طهران با بیانات شافی و کافی دلچسب خود علوم فلسفی را بطالبان علم و حکمت تدریس میکرد و در تمام مدت زندگانی علمی و ادبی خویش روشی اخلاقی پیشنهاد خود ساخته در انزوا گذرانده و بقول خود قناعت را پیشه و تقاضائی تحریراً و تقریراً از وی بظهور نیامده و با ارادت شخص پادشاه و سایر بزرگان بآنان گرویده نشده و جز مطالعه و سرودن اشعار به هیچ کاری نپرداخته

مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه در سنه ۱۲۳۸ در احمد آباد کجرات متولد شده این خانواده اصلاً از نائین و بسیاری از افراد آن از علماء و فضلاء معروف بوده اند چنانکه جد اعلی آن مرحوم میرزا رفیع الدین طباطبائی نائینی است^۱ که صاحب وسائل شیخ حرعاملی ویرا در عداد مشایخ اجازه خود ذکر کرده

گویا این خانواده بعد ها از نائین بزواره رفته و در آنجا اقامت گزیده اند پدر جلوه میرزا سید محمد طباطبائی متخلص بمظهر است که در علم طب ماهر و از جمله شعرای عصر فتحعلی شاه میباشد و فاضل خان گروسی در تذکره انجمن خاقان بذکر حال و انتخاب اشعارش پرداخته مظهر در ابتدای جوانی از ایران هجرت نموده و از راه قندهار و کابل بحیدر آباد سند رفته بعد از مدتی تمکن در آن شهر بمصاهرت میرزا ابراهیم شاه که وزیر میر غلامعلی خان امیرسند^۲ بوده نائل میشود آن موقع انگلیسها مروراً در هندوستان تسلط پیدا میکردند و امرای محلی

(۱) میرزا رفیع نائینی نامش سید محمد ابن سید صدرالدین که از علمای معروف اواخر صفویه بوده و در سنه ۱۰۸۳ وفات نموده

(۲) سند یکی از ایالات هند شمالی و سابقاً در تصرف ایران بوده قسمتی از این مملکت بعد از انقراض تیموریان بخدایار خان عباسی منتقل گردیده بعد ها ریاست آن مملکت را طایفه بلوچ مینمودند و چهار برادر که عبارت: میر فتحعلی: میر غلامعلی: میر کریمعلی: میر مرادعلی باشند حکومت میکردند ولی برادر بزرگتر ریاست داشت بعد از فوت میر فتحعلی ریاست را میر غلامعلی اختیار نمود و مظهر در زمان میر غلامعلی مذکور بهند رفته مناسبات فتحعلی شاه با این خاندان در تواریخ قاجاریه مضبوط است

هند مجبور بودند با آنها مامشات نمایند امیر سند مظهر را که شخصی دانشمند و آگاه بود بسمت نمایندگی بسمت کلکته مأمور کرد مظهر در مأموریت خود موفقیت کامل بدست آورده بارجال انگلیس باب آشنائی را مفتوح مینماید و در آنموقع سرجان ملکم مورخ و ژنرال معروف انگلیس در هندوستان متوقف بوده

میرزای جلوئه در شرح حال خود مینویسد^۱ ملکم انگلیسی مظهر را ملاقات و حالات سلاطین صفویه را از او استفسار مینماید و او نیز رساله در این خصوص نوشته بمورخ مذکور میدهد

لیکن سرجان ملکم در تاریخ خود ذکری از این رساله نمیکند فقط رساله در این خصوص بمظهر نسبت میدهد بدون اینکه گوید او را ملاقات نمودم^۲

بالاخره مظهر بعد از مراجعت از کلکته و بکار بردن مساعی جمیله و موفقیت کامل در مأموریت سیاسی خویش طرف حمله حساد اطرافیان امیرسند میشود و امیر با اظهارات خلاف واقع نسبت بمظهر بی میل شده او نیز بعد از اطلاع از عدم التفات امیر در باره خویش سند را ترك و اهل عیال خود را همانجا گذارده متوجه احمدآباد گجرات میشود و در

(۱) میرزای جلوئه شرح حالی نیز خود نوشته که در جلد اول نامه دانشوران و اغلب جرائد و مجلات طهران درج و در این شرح حال منشاء اصلی شرحی بوده که خود آن مرحوم برشته تحریر در آورده که ما از نقل آن در این مقدمه خود داری نمودیم

(۲) رجوع شود بتاریخ سرجان ملکم جلد اول صفحه ۲۰۰

آن شهر مدتی بسر میبرد امیرسند بصدافت و راستی مظهر پی برده و بدخواهی و حساد بر او مکشوف گردیده بمظهر کاغذها نوشته، و معذرتها خواسته و در مراجعت او بسند تأکید مینماید مظهر خواهش امیر را رد نموده راضی بمعادوت نمیشود میرزای جلوه مینویسد

من در سنه هزار و دویست و سی و هشت در کجرات متولد شدم^۱ چندی بعد اسبابی فراهم آمده با عیال و اطفال خود به بمبئی رفته مدتی در آنجا اقامت نموده در اینموقع عموی جلوه که مانند سایر افراد این خانواده مردی فاضل و دانا بود معایب توقف مظهر را در هندوستان با مکاتیب متوالیه تذکر و خواهش معاودت او را باصفهان مینماید بعدها گماشته خود را به هندوستان فرستاده مظهر نیز با خانواده خویش باصفهان عزیمت میکند مظهر پس از ورود نظر باینکه اکثر منسوبانش در زواره اصفهان مسکن داشتند خود نیز غالباً در زواره متمکن و گاهی باصفهان میرفت بالاخره پس از شش هفت سال تمکن در زواره و اصفهان بمرض وباء در گذشت

مرحوم جلوه بعد از فوت پدر در زواره متوقف بود و چون در

(۱) مرحوم میرزای جلوه در شرح حال خود مینویسد مظهر در موقع خروج از سند و مسافرت به احمدآباد کجرات عائله خود را در سند گذارده و خود مجرداً عازم احمدآباد شده من در احمدآباد کجرات متولد شدم در اینصورت معلوم نیست مظهر در احمدآباد عیال جدیدی اختیار نموده یا آنکه پس از مسافرت مظهر به احمدآباد اهل و عیال وی بدو پیوسته اند و میرزای جلوه از عیال جدید بوده یا از عیال اولیه مظهر

اوان شباب پدرش وفات یافته و بمرتبه نبود که بتواند اندوخته پدر را نگاهداری کند نظر باین دچار پریشانی گردید. بسختی اعاشه مینمود ناچار باصفهان رفته و در مدرسه معروف بُکاسه کران سکنی گزیده و چون اکثر این خانواده از قدیم الایام بیشتر از علم و فضل بهرور بودند آن مرحوم نیز از پدر و سایرین گذارش زندگی آنان را استماع مینمود میل بکسب فضائل نموده و شروع بتحصیل مینماید و بهره کامل میبرد و چون شهر اصفهان بعد از ظهور صفویه از نقطه نظر انتشار علم و هنر دارای اولین مقام بوده و با وجود اینکه بعد از زوال این سلسله خرابی کلی باین شهر وارد آمده و بسیاری از اهالی آن شهر مهاجرت کرده باز هم درین شهر های ایران از نقطه نظر رواج و انتشار علم و هنر اولین موقع را حائز بوده مخصوصاً بعد از آنکه مرحوم میرزای نوری اعلی الله مقامه در آن شهر سکونت داشتند طلاب از غالب ایالات ایران در خدمتشان حضور بهم میرساندند و مشغول مباحثه علوم بودند مرحوم جلوه از میرزا حسن حکیم و سایر دانشمندان آن عصر مقدمات علوم الهیه را فرا گرفته و در این فن واحد زمان خویش گشت و در شرح حال خود گوید

(تا آنکه دیدم از استادان حاضر مرا چندان منفعتی نیست ترك درس خواندن كرد . مشغول مطالعه و مباحثه شدم آنی نیاسودم و اتفاق چنان افتاد كه اكثر طلاب دقیق با فهم با من در اینكار مراوده میكردند كه باعتقاد بعضی باطل و بعقیده برخی بیحاصل كوشش بلیغ كردم)

باری بعد از تتبع وافی در علوم الهیه مخصوصاً در مطالعه و تتبع

شفاء و اسفار با حواشی که اساتید ترکیب مذکور نوشته اند بلکه حاصل و ایام خود را در اصفهان با طلاب بمذاکره و مباحثه اشتغال داشت و در همین ایام جوانی و توقف در شهر اصفهان بود که طبیعت میرزای جلوه بشعر و شاعری مشتاق گردیده از این راه بدوستی شعرا و صاحبان ذوق متمایل میشود چنانکه در شرح حال خود گوید

(اول جوانی رفیق دوست و دوست گیر بودم و صحبت ادباء و شعراء و ظرفا را خوش داشتم و گاه گاه شعری میگفتم تا وقتی که مرا از طرز سخن آگاهی حاصل شد و خوب و بد شعر را تمیز میدادم دانستم که خوب گفتن با آنکه چندان فائده ندارد مشکل است و شعر متوسط و پست هیچ از این خیال منصرف نشدم)

میرزای جلوه که سرودن شعر متوسط را تا این درجه بیفایده می دانسته تعقیب و با احساسات قلبی خویشتن تسلیم میشود

و بعد از مدتها توقف در اصفهان و تبحر در علوم فلسفی سر نوشت خود را که بایست در غربت زندگانی کند تعقیب و بقول خود (بجهة تنگدستی و اصرار در عیلاجوئی و متعرض شدن مردمان بدون جهة بیکدیگر و واجب الاطاعة دانستن بعضی خود را)

دلتنگ گردیده تهیه سفر طهران می نماید و چنانکه خود در قصیده گوید

سروده اند بزرگان که ای هنرور مرد	بهر دیار که خوار آمدی مگیر قرار
سفر گزینم بدرود دوستان گویم	که در حضر نه مرا قدر ماند نه مقدار

و در سنه ۱۲۷۳ وارد پایتخت شده و بمناسبت تنگدستی از همان
ابتداء ورود در مدرسه دارالشفاء حجره گرفته و تا آخر عمر در این شهر
متوقف میگردد^۱ و این استاد دانشمند مدت چهل و یکسال در طهران
توقف نموده و غالب عمر خود را صرف مذاکره و مباحثه و سرودن
اشعار کرده تا در این شهر عالم فانی را بدرود گفت و در این مدت عمر
قناعت و انزوا را پیدیه و در گوشه حجره خویش منزویانه میزیست و
هیچگاه از مصاحبت و مطالعه آثار بزرگان غفلت نمینمود و در حجره
بزرگ خود همیشه با نهایت آرامی لباس راحت در تن داشته و مشغول
تدریس و طلاب علوم رامستفیض مینمود و از نقاط مختلفه ایران همیشه
قریب بهفتاد نفر از طلاب در حوضه و درسش حضور داشتند و درس را با
نهایت فهم و دانائی بدون کبر و مناعت و غرور که در آن زمان بین مدرسین
شایع بوده تدریس مینموده و غالباً از فقرا و طلاب بی بضاعت دستگیری
کرده و از هیچگونه مساعدت مادی و معنوی خود داری ننموده و حتی-
المقدور این قبیل محصلین را تشویق و رعایت مینمود و در این مدت
متأهل نشده مجرداً زندگانی مینمود غالب اوقات علماء و بزرگان بخدمتش
می شتافتند و این فیلسوف دانا در مقابل هیچ يك از آنان تغییر وضعی
نداده چنانکه معروف است ناصرالدین شاه کراراً بنزدش رفته و میرزای
جلوه با نهایت مناعت از وی پذیرائی مینمود و با بسیاری از علماء و

(۱) و چنانکه یکی از دوستان اظهار مینمود مرحوم جلوه با حسنعلی خان امیر نظام
گروسی سفری نیز باذربایجان نموده

بزرگان عصر خویش دوستی داشته از آنجمله مرحوم حاجی میرزا حسین نوری شیرازی: و شیخ انصاری و مرحوم امیر نظام گروسی و بسیاری دیگر و طرف محبت عموم واقع شده بود و در آواخر زمان خویش اولین مدرس علوم فلسفی عصر خود در ایران محسوب میشد

و بالاخره این فیلسوف دانشمند شهیر در شب جمعه ششم ذیقعده الحرام سنه ۱۳۱۴ در منزل حاجی کاظم ملك التجار در گذشت و با احترامات فائقه جنازه آن مرحوم را در ابن بابویه مدفون ساختند شاهزاده نیرالدوله که از ارادتمندان آن مرحوم بود بقعه بر مزارش بنا کرد و قطعه ذیل را طرب اصفهانی^۱ در تاریخ وفات این استاد بزرگوار انشاد نموده

آه کز جور جهان و فلک شعبده باز
کنج دانائی و حکمت شده در خاک دفین
میرزا بوالحسن جلوه حکیم دانا
آنکه در حکمت و دانش نبش مثل و قرین
روح پاکش چو ز فردوس برین بود نخست
شد کنون طایر روحش سوی فردوس برین
اوج علین شد جلوه که جانش و باز
جان پاکش چو فلک رفت سوی علین

[۱] میرزای طرب فرزندهای شیرازی شاعر معروف میباشد که دیوانش

در طهران طبع گردیده

آنکه از بودن او شاد دل حکمت بود

مرد واز مزدن وی شد حکمت غمگین

ای دریغا که شدی خاک نشین بر سر راه

آنکه افلاطون بودی برهش خاک نشین

ششم ماه شب جمعه مه ذیقعده

بر فلک جلوه گنان بر شد از سطح زمین

طرب از حزن پی سال وفاتش بنوشت

بوالحسن جلوه گنان شدسوی فردوس برین

۱۳۱۴

و مرحوم جلوه با داشتن احاطه در علوم ادبی و فلسفی پیشتر

مشغول مطالعه بوده و بتألیف هیچ نپرداخته و از آثار آن مرحوم تا

درجه که نگارنده مطلع هستم حواشی است که بر اسفاء ملا صدرا نگاشته

ودیوان اشعار آن مرحوم میباشد که از لحاظ محترم خوانندگان خواهد

گذشت و دیگر تصحیح مثنوی مولوی است که در طهران مرحوم آقا

میرزا محمود کتابفروش طاب ثراه بطبع رسانده و کتابهای آن مرحوم را

پس از وفاتش به کتابخانه مجلس شورای ملی فروخته و فعلا جزو سایر

کتاب آن کتابخانه ضبط است

در نتیجه نرجی که سلطنت زندیه با ظهور کریمخان وکیل باوضاع

ایران داد شعرای زمان نیز عطف توجهی بشعر فارسی نموده و بعد از

چندین قرن با مساعی قابل تمجید میر سیدعلی مشتاق : سیداحمد هاتف :

لطفعلی بیك آذر: آفاتقی صہبا حاجی سلیمان صباحی: شعر فارسی از اسلوب ملالت آور هندی خلاص شده همان مطبوعیت و شیرینی قصاید فرخی منوچهری و غیره در اشعار آن زمان مشاهده گردیده و مخصوصاً در زمان فتحعلی خان صبا که با تشویق بزرگان آن عصر عدہ از اساتید شعرا تعقیب اسلوب خاصی نموده و موفق شدند که بسیاری از الفاظ و تعابر شعرای ترکستانرا داخل اشعار بالنتیجہ در بین معاصرین منتشر و معمول سازند مروراً تجدید حقیقی در اشعار آن زمان پدیدار شد نگارنده اگر بخواهم جزئیات ادبیات آن زمان را بنگارم و اشعاریکہ اساتید آن عصر در تحت تأثیرات مختلفہ سروده و اشعار باسالیب آنان نمائیم مجبوریم کہ بدون لزوم تاریخی در این مقدمہ نویسیم و مقصود ما در این مختصر نشان دادن اسلوب شاعر بزرگی است کہ دیوان مطبوعش تا حال طبع نشده

میرزای جلوہ در بین شعرائیکہ حکمیات را با احساسات لطیف شاعرانہ تطبیق و اسلوب شاعر و فیلسوف بزرگ ناصر خسرو علوی رایش از ہر شاعری توانستہ است پیروی و از عہدہ بر آید باری بعد از آن کہ اسلوب شاعری ترکستانی در بین فضلاء و شعرا متأخر منتشر گردید جلوہ کہ از اوان صبادت بشعر سرودن اشتغال داشته و شعر متوسط و پست را هیچ میدانستہ پیروی از شعرای ترکستانی مینماید قوت طبع و حسن قریحہ طبیعی کہ در این شاعر فیلسوف وجود داشته خیالات نازک فلسفی را با احساسات شاعرانہ بہم آمیختہ میان شعرای معاصر خود مقامی رفیع احراز مینماید

و غزلیات این شاعر فیلسوف عبارت از حقایق ثابتی است که افکار فلسفی باحسیات و انعکاسات قلبی توأم و انشاد نموده.

میرزای جلوه قطع نظر از مقامات علمی ادیبی دانشمند بوده و چنانکه از دیوانش بخوبی ظاهر می گردد که ادبیات فارسی را با نهایت دقت تتبع نموده

رباعی ذیل را نگارنده بمناسبت انشاد و بحضور خوانندگان محترم تقدیم کردید

این نامه که گنجینه در سخن است هر نکته وی شمع هزار ابجمن است
از کسیت سُهیلی که چنین جلوه گراست ؟ از جلوه که نام نایش بوحسن است

سُهیلی خوشناری



تصویر مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوہ

طاب ثراہ

بسم الله الرحمن الرحيم

در شکایت از روزگار و اخلاق و اطوار اهل آن گوید

سختا که دل گرفت ازین بوم و بر مرا	این زندگی به کار نیاید دگر مرا
از پشت مام تا بگزیدم همی سفر	در محنتم نبود بهی زین سفر مرا
بی برگی و نوائی زارم بکشته بود	امداد اگر نکردی خون جگر مرا
بر خوانکس نگشتم حاضر نخوانده زانک	آماده بد ز خون جگر ما حضر مرا
از دولت قناعت خوش زیستم بعز	ایوای اگر نبودی اینگون هنر مرا
با هر که مهر کردم او کرد دشمنی	خود دشمنند گوئی جنس بشر مرا
استغفر الله این همه کفران نعمت است	گوئی که دیو برده است از رادم مرا
در اول جوانی بر رسم مردمی	عشقی ز ماه روئی بودی بسر مرا
بر بود دل ز من پسر سیمگون ذقن	خواری بسی که آمد از آن پسر مرا
بودش لی چو شکر و تن همچو شیرلیک	نا داده هیچگاه ز شیر و شکر مرا
از عشق مست بودم آنسان که در جهان	از نیک و بد نبودی اصلا خبر مرا
میکفت نی بقال و لی بازبان حال	که دوست می نداری باید مگر مرا

از راه اتفاق نظر کردم ار بغیر
هی او کناره کردی هی من کشیدم آه
افکند در خیالی ز آمد شدش بجمع
گفتم که رسم دلبری این نیست گفت رو
از تیر غم-زه بودم آل-وده گناه
گر لطف ایزدی نشدی یار من بلطف
با اهل جاه و فر نشتیم که بر مراد
جز اتهام و خواری و تعطیل می نبود
چون نیک بنگرستم دیدم که کرده اند
دیگر زمان نشستم با هر کسی بشوق
دیدم که اغلب اینان بودند حیلتی
که سوی عارفان بشدم تا مگر شود
دیدم اسیر شهوت و بطنند و مال و جاه
این عارفان تازه زر دوست هر یکی
این عبد بطن^۲ و شهوت گوید که مر مرا
قوم دگر ز مغربیان هر یکی بلند
گوید که قائلم بخدا و بنی ولیک
یاران مرا بدند همه مهربان و راد^۳
آن جلایگان برفتند اکنون زمان دون

میخواستی که بکشد آن بد گهر مرا
گفتی که میخلد بجگر نیشتر مرا
کز آن خیال نبود دیگر بتر مرا
معشوق بوده اند پدر بر پدر مرا
از عصمت ار نبود خدائی سپر مرا
بودی ز ماه رویان صدگون خطر مرا
شاید بفر ایشان باشد ظفر مرا
از فر و جاه اینان دیگر ثمر مرا
تحویلدار امتعه^۴ جاه و فر مرا
کز اهل شرع آمدند اندر نظر مرا
با المیهان که باید زینان حذر مرا
روشن بدین وسیله ره نفع و ضرر مرا
زین قوم گشت حیرت دل بیشتر مرا
گوید که خاضعند^۱ همه خشک و تر مرا
جنس بشر مدان و فرشته شمر مرا
گوید که نه خداونه پیغامبر مرا
پیغمبر و خداست همان سیم وزر مرا
بودند بال و پر همه خیر و شر مرا
دارد بسان مرغی بی بال و پر مرا

ای آنکه هر چه هستی هستی ازین سرای امر زشی بفرما زان پس بپر مرا
آماده نیست اینک از بهر مغفرت اسباب جز که مهر شبیر و شبر مرا

در نگویش دنیا و بی اعتباری آن گوید

بتیاره دهر ای ز تو خونین دل دانا ز آزدن دلها نه با کست همانا
بر هر چه کنی قادری ای دهر ولیکن زبندیده بود زحم ز بازوی توانا
نیروی تو و عجز من این هر دو پدیدست حاجت نه که کس بر زند این قصه بسرنا
مردی که کشتی بزمین آمد چون دید در فخر ازین خصمش و در عیش مهنا^۱
گفتا بهل این فخر که من نقش زمینم با هر که در آویزم چه پیر و چه برنا
من نیز همانم نکند فخر بمن کس نه از قد دراز و نه از سینه پهنا
من منت خانان و امیران تو نکشم بر نعمت خوانشان چو مرا نیست تمنا
نه اسب و کمر خواهم و نه زین مرصع نه زلف بخم جویم و نه قامت رعنا
بیغول^۲ از دور قمر نبودم ار چه نارم بنظر غفره و اکلیل و زبانا^۲
من از تو شکایت نکنم دهر ازیراک من به نه زبونصرم و نه از نبسه سینا^۳
بنا تو و بانی فلک این تیره جهان را پیداست بنا چبود^۲ ازین بانی و بنا

(۱) عبش خوب (۲) غفره منزلیست از منازل قمر و همچنین اکلیل زبانا بضم اول

دوستاره اند روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن از منازل قمر است و زبانا بالعرب

هر دو کژدم است (۳) نبسه نواده و سینا پدر پنجم شیخ الرئیس ابوعلی است که در

بدایت سلطنت سامانیان در بخارا متصدی مشاغل دیوانی و امور کلی بوده

(۳) مخفف چه بوده است

بیدنا همه خو های ترا نیک شناسند الحمد مرا داده خدا دیده بیدنا
کحال عجیبی که بعدا بدل کحل در چشم رمد دیده کشی سوده مینا
ایدون که تو باشو کتی و من همگی عجز بر هر چه کنی حکم سمعنا و اطعنا

در شرح حال و درد چشم خود و توسل

بسید الشهدا (ع) گوید

بر من آمد آن ماه دی بحال خراب ز دیده داشت روان اشک چون مطر ز سحاب
فشند آنقدر از چشم اشک و کند از زلف که حجره گشت پراز مشک و لؤلؤ خوشاب
مگر تو گفتی چشمش ببجر هاره داشت که نیست ممکن آید ز دیده اینهمه آب
رخی که بود همه روشنی و نور گرفت ز زخم دستش چون زلف اوسیا هی ناب
نبود فرق ز سیلی میان زلف و رخس بخون ز زخمه ناخن اگر نبود خضاب
میان رویش و زلفش نبود فرق اگر ز زخم ناخن رویش اگر نداشت نقاب
ز بس گریست بزاری و بسکه آه کشید نیافت هیچکسی فرصت سؤال و جواب
فتاد بیهش و من مضطرب دوان هر سو بسان کوئی غلطان ز زخمه طباطاب^۱
پی علاج دویدند هر طرف این یک گل معطر آورد و آن فشاند کلاب
بهوش آمد و بنشست و گفت ز آن سخنان که هیچ می نپسندند ز او الالباب
چه گفت گفت که آزرده گشت دیده تو که کاش مرده بدم تا ندیدم این تب و تاب
من آفتابم و آزرده چشم را بیقین بآفتاب نظر کردن آفتست و عذاب

منی که بودم رحمت کنون عذاب توام
 عقوبت است مرا گر مرا نبینی تو
 اگر چه دوست فراوان بود ولی چون تو
 بآنخدای که از فضل خود مرا دادست
 که من ندیدم دور از کزاف در این عمر
 تو از سریرت و صورت ز جمع ممتازی
 علیم و فاضل و باذل قنوع و بی آزار
 بگاہ صحبت و آواز جان فزای تو بود
 ز دیدن تو برفتی هر آنچه بود غم
 حریف آگه بودی بصد هزار نکت
 هر آنچه بود از اسباب عیش در مجلس
 ز بس الیفی^۱ با هر سخن گمان ببرند
 ولی تو داری از فیض آسمانی علم
 ازینکه گشتی خاموش و درس شد تعطیل
 که جزیان تو زینان عطش فرو ننشاند
 و گر نگویم از علم و فضل تو زانست
 اگر کسی نپذیرد هر آنچه من گفتم
 ز طرز گفتنش نزدیک شد که بپذیرم
 ولیک نور حقم بود یار و میدیدم

ازین بتر نبود مرا عذاب و عقاب
 که آفرید بدین کارم ایزد و هاب
 ندیده کس بعیان و نخوانده کس بکتاب
 رخی چو صفحه مه زلفکی چوپر غراب
 که مایه گیرد چون تو کسی ز ماء و تراب
 چنانکه قبه گردون ز قبه های حباب
 صبور بر بدی و بی توقع از اصحاب
 بگوش من طرب انگیز تر زبانک رباب
 که داشت فیض ملاقات تو خواص شراب
 سخن برفت گر از هر قبیل و از هر باب
 اگر تو بودی کل بود لغوان اسباب
 که همراهی بهمه کار چه گمنه چه ثواب
 برای دفع شیاطین هزار گونه شهاب
 کنون ملول و غمبنند اکثر طلاب
 که تو چو آب زلالی و دیگران چو سراب
 که ظاهر است و پدیدار و فرغ از اطناب
 بود ز بدخبری یا حسد شده است حجاب
 که دارم اینهمه اوصاف و بامن این القاب
 که آنهمه ز خطا گفت نرسد ادب و صواب

وليك با همه اينها مرا خوش آمد مدح
 مديح هست فسون بس عجب مدارا گر
 مرا گرفت در آغوش و بوسه زد بر چشم
 ز بوسه اش دلم آرامگي گرفت مگر
 بدل شمردم اين درد بس خجسته كه كرد
 برفت از بره آن آفتاب و از گريه
 بحال زار همي رفت و خلقى از دنبال
 شنيدم آنكه چوز نديجا برفت خانه نرفت
 ميان گريه با صد هزار سوز بكرد
 پي شفای من آنماه من توسل جست
 چه گفت گفت خدايا بحق اين مظلوم
 حسين آنكه عنايات بيد و حشرش
 شهيدكه ماند در آن دشت فرد تا گفتند
 سوار يك تنه زد خود بلسگر انبوه
 ز كشته پشته همي كرد اندر آن صحرا
 فرود آمد و با شوق كرد اجابت زود
 عيان چو ديد كه اين عالم است تنك براو
 بسوختند همه خيمه ها و رخت زنان
 چه قبه ها كه شد افراشته با مرزش

ذباب^۱ بودم و ديدم بخود شكوه عقاب
 فر عقاب ببندد بخود ز مدح ذباب
 چه چشم ديده دواها و دور مانده ز خواب
 بدرد چشم مفيد است مالش عتاب
 بدل بمهر از آنماه ناز و خشم و عتاب
 تن چو نقره خامش بلرزه چون سيماب
 همه بحيرت كاين جال را كجاست ماب
 برفت مسجد و خود در فكنند در محراب
 دعا و امين گفتند جمعي از احباب
 بسيد الشهداء آن شفيع يوم حساب
 كه دوستدار مرا و ارهان از اين غرقاب
 بكار خانه آ مرزش آمده دو لاب
 كه سوار شدن زينبش گرفت ركاب
 كه ديد ساز شفاعت بنغمه زين مضراب
 ز زخم و تشنگيش تانماند طاقت و تاب
 هرا نچه در حق او كرده بود حق ايجاب
 ازان بسوي شهادت بشوق كرد شتاب
 بحال زار بماندند بي حفاظ و نقاب
 اگر چه سوختند خيمه و گسست طناب

چو فارغ آمد زین کار رفت خانه ونیز نرفت جز دوسه روزی که چشم من شد تنک از آنکه قدرت حق است و هر چه در امکان خوشا و طوبی یاری که داشت این دانش چنین نگاری در پیری از که دارم دوست بپاک دامنی و مهر دوست او و مرا	بخانه اشکش جاری چو آب از میزاب عجب نه گرنه چنین بود جای استعجاب رهین قدرت نبود ز قدرت این اعجاب که از وجود حسین کرد باید استطباب مرا کسی نزنند طعن از شیوخ و شباب خدای دارد پاینده خرم و شاداب
---	--



فی الحکمة والمو عظة

بگذر دلا از این تن پر تنب دور از جهان قدسی و شادی آموزگار من که همه هوش بود کز علم و فضل باش مزین اینمر کب بدن ببرد هر دم ایدون پیاده شو چو با خر آکنده از قدر جسدی را گوئیش گوهر تو برونست بازیست زلفگان تو گوئی یا آسمان تیره کزان تابان لعلت روان ز دیده که دارد	کز وی همی برنجی و بتعب چون طفل کو گریخت ز مکتب اندرز و پند داد مرا هر شب خود کو مباحث و قصر مذهب بیرون تر از مقصد و مطلب خواهی پیاده گشت ازینمر کب بفرشته کنی تو ملقب از عنصر بسیط و مرکب خورشید را گرفته بمخلب آن روی تو چو رخشان کوکب از سوده عقیق یمان لب
--	---

این شهوتی خیال فروهل	خود را بدار پاك و مهذب
بگر ای زی علوم حقیقت	بس کن حدیث مبنی و معرب
تا کی بعلم هیئت بیهوده	بسته مقعری و محذب
در هندسی علوم چه کوشی	کو ز ظل و ربع مجیب
این تغزید ها بشنیدم	ز استاد راستگوی مجرب
اکنون همه ندامت و شرمم	بر این سخن گواهی یارب



در صفت ربیع و نگویش دنیا و مدح

حضرت زهراء علیها سلام فرماید

رفت دی و باغ پر ز نقش و نگارست	نقش و نگارش بچشم من همه خار است
پیش من این نوبهار ناخوش و زشتست	در نظر تو اگر خجسته بهار است
تا کی گوئی ز سعی ابر بهاری	لؤلؤ لا لا بفرق لاله نثار است
زلف بنفشه بطبع پر خم و تابست	دیده نرگس بخویش پر ز خمار است
همچو زنی حامله است ابر خروشان	کز پی زادن همی بناله زار است
زن چو بزاید بگرد بچه بگردد	این برود دید چون گذاشته بار است
این همه تشبیه و استعاره چه لازم	ز آتش غفلت بسرت اگر نه بخار است
پیش تو گر بابر است نخل زمانه	در نظر من بسان بید و چنار است
خار شمار آنچه پایدار نباشد	پس گل بینخار آن نگار نگار است
گر که گلش خوانده ام مگیر تو بر من	عالم الفاظ تنك و تیره و تار است

زیب جهان عاری به است و عاریتی زیب
 دهر زنی زآینه است سخت سیه روی
 دارد با دیگران اشاره نهانی
 چون توبسی گشته است و کشتن مردان
 دوست مدارش که هوشمند نجوید
 رنجه ز نیک و بد جهان مشو ایراک
 دور زمانرا غم تو نیست چه داد
 دشمن تو نفس تست از ره تحقیق
 بر تو بود حکمران قاهر و پیدش
 غیر اطاعت دگر چه حیل سکال
 نفس تو دیواست بسمله است شریعت
 اصل شریعت مدیح فاطمه می دان
 جفت علی مام سیدین و بنی باب
 باغ بنی راست مر درخت برومزد
 بار خداوندی و درخت خدائی
 فاطمه در حق فنا و هر که چنین است
 رتبت صدیقه زانکه دخت رسواست
 مریم و هاجر برای خدمت و طاعت
 مهرش حصنی مصون^۲ ز هول لیاقت

زشت بود گر یکبست یا که هزار است
 لیک برنک مشاطه سرخ عذار است
 با تو بظاهر اگر بدوس و کنار است
 این زن بد فعل را طبیعت و کار است
 دوستی آنکه دشمنیش شعار است
 نیک و بدش جمله در گذشت و گذار است
 حالت و آماده را کسیکه سوار است
 هیچکس از شه او خلاص نیار است
 عقل تو طاعت گزین غاشیه دار است
 آنکه بچنگال شیر شرزه شکار است
 بسمله مر دیو را زمام و مهار است
 آنکه شفیع گناه روز شمار است
 بیشتر از این دگر چه عز و فخار است
 طرفه درختی کز اولیاش ثمار است
 گر که انا الله زندنه عیب و نه عار است
 مر صفت ایزدش شعار و دثار است^۱
 خجلت مردان و انبیای کبار است
 همچو جواریش بر یمین و یسار است
 علم و عمل راه آن ستوده حصار است

[۱] شعار بکسر اول جامه که بر تن ساید چون پیراهن دثار جامه که فوق جامه های

دیگر پوشند چون عبا [۲] محفوظ

تا که ترا از مدیح میر غرور است تا که مرا از کلام بیده عار است
باد مرا از غرور و حرص رهائی کاین دو صفت مایه هلاک و دمار است

در تغزل و توصیف عشق گوید

ماه من تا هر دم یکنوع زیبائی کند

بهر دل نو هر دم اسباب رسوائی کند

رخ برافروزد زمی افزون کند بر زلف چین

آفت جان مرا هر دم خو دارائی کند

عقلها حیران که در چشمش چه مضمحل کرده حق

کز نگاهی عاقلان را مست و شیدائی کند

ترك آهو چشم مروارید دند انم ز من

مردمان چشم و دل بحری و صحرائی کند

همچو برج مائی و ناری شده چشم و دلم

تا اثر کی این دو برج ناری و مائی کند

روی همچون لاله اش را کش مباد افسردگی

لاله نعمان با ستحقاق لا لائی کند

با چنین طرزی که اندر دلبری دارد سزد

لاف فردی گر زند اظهار یکتائی کند

چون قد پیران نجم تا زلف دارد آن جوان

تا که رویش پر نیابی سنیه دیبائی کند

پرنیاسی بستم خار مغیـلان در فراق

از دل پیرم عجب نی گر که برنائی کند

ماه من هر جا خرامد از شکوه فر حسن

نیکوان شهر را جزو تماشائی کند

اندر آن بازار کش لو لو ست کالا و متاع

کی خرف را میرسد دعوی کلائی کند

برق حسن دوست با من که کم از پر گاه

بس عجب دارم که اظهار توانائی کند

آنکه راند هر چه عاشق از درازمیدرو وزیر

خود منی را کی گمان افتد که دارائی کند

پیش من اغلب نیاید هر دمی جائی رود

تا مرا پامال رنج و رشك تنهائی کند

گر چه خانه خودرود از پیش من من در غم

پس ببین بر من چها آن یار هر جائی کند

جز بمن با جمله دارد دوستی با آنکه من

گفته ام مر بنده را هر چند فرمائی کند

شکوه آغازید دل زانمه که حورش بیداد است

گفتمش بگزین خموشی آنچه می شائی کند

کار عاشق و رشك و هجر و اندوهست و بس
 گرفتد در فكر دیگر باد پیمائی كند
 یار با عفت صفات کاملان دارد بكار
 هر چه كامل میکند از روی دانائی كند
 جور مارا فائده تنزیه و تقدیس است لیک
 عاقلی كوتا نظر در علت غائی كند
 گر شنیدستند از عشق این هنر من دیده‌ام
 کی شنیدن میتواند کار بینائی كند
 این صفات عشق ممدوح است آگه باش عشق
 گر قرین شهوت آمد دامن الائی كند
 تا زنان گاهی پیوندد گهی با مردان
 شهوت آری مرد را لوطی وز نانی كند
 هر کس را کی میسر گردد این ممدوح عشق
 مرشتر کی میتواند اینکه جولائی كند
 کی رسد بوبکر و عمر را امیری و مهی
 چون علی مردی بیاید تا که مولائی كند
 آیتی باشدز حق معشوقی و عاشق شدن
 کی تواند این بکوشش عمه و دائی كند
 گاه عاشق میتراشد گاه فاسق این فلك
 کار های بس عجب اینچرخ مینائی كند

فی التغزل والتشبيب

بان لبان و بان زلفکان ترا سو کند

که ذل و خواری من بیش از این دگر میسند

عجب ز خوی تو دارم که غیر خواری من

بهیچ چیز دل تو نمی شود خورسند

عجب تر اینکه باین خوی و این روش که تراست

بهیچ حيله دل از تو نمیتوان بر کند

دلم بخستی ز ابر و و بستیش با زلف

فغان من بفلک زفته زان کان و کند

مرا چه حاجت گویم ز دست تو چونم

که آشکار بود حال خسته اندر بند

رخت چو آتش افروخته است و زلفت دود

ولیک دودی کش نیست در جهان مانند

ز آتش آید پیدا همواره دود این دود

بجان و دل همه سوزنده آتشی افکند

پر آب گردد دود از رسد بدیده مرا

بدیده دوری این دود تیره آب آ کند

لبت بدوسه آستن است بی آمیز

پدر ندارد همچون مسیح این فرزندان

جدا شد از رحم مام عیسی و این طفل

جدا نگردد از مام و نگسلد پیوند

نژند و پیری اگر نیست در بهشت چراست

در آن بهشت رخ آن زلف کوثر پشت و نژند

کمانم این نه پیری است بل خمید از عمد

که آب حیوان نوشد از آن لبان چو قند

اگر چه در خور این نی ولی عجب نه از آن

خیال خام که حق داده قامتیش بلند

خمیده بینمش و سرفکنده پیش لب

چو پیش مردم دانا فقیر و حاجتمند



در توحید و اثبات واجب و معاد و مجرد

و بقاء نفس و مدح رسول اکرم گوید

رنجه شد این زنده جانم از تن مردار

مرداری تن مرا فکند در آزار

دوستی ضد ضد نزاید جز رنج

رنجش جان را ز تن نشاید انکار

جانم اگر نیست پس بگو که چه فرق است

شخص ترا از کلوخ و بید و سپیدار

فرق اگر نیست گرت زین سه بخوانند

از چه شوی همچو دیگ تافته از نار

آخر وا گو چه باز رفت ز مخدوق^۱

ظاهر و باطن بجای مانده و ستوار

ما یه فضل و شرف هگرز تزیبـد

وضع و نسب یا بخار^۲ یا دم دوار

جان بزید جاودان از آنکه نمیرد

زنده ذاتی^۳ بیاس ایزد دادار

زاری باطن نه ز اختیار گه عجز

یاد دهد از وجود قادر جبار

این نه ز عادت بود که منکر یزدان

نیز چنین است گوش کن هو شدار

چرخ اگر نیست یا که هست فزونتر

ز آنچه شمرند جرم ثابت و سیار

یا که زمین راست جنبشی شب و روز

کاین شب و این روز زان بزاید هموار

نیست بر اینها همه اگر چه دلیلی

لیک تو بپذیر و لا نسلم بگذار

(۱) مخنوق خیه شده معنی یت آنکه بگو از کسبکه خیه شد چه چیز رفته و کم شده

و حال آنکه جمیع اعضاء و جوارح ظاهری و باطنی وی باقی و برجاست و هیچ

نقصان نبافته [۲] بخار اصل و نژاد [۳] زنده باقی

زین چه شود تا تو گول نادان گردی

منکر و الا وجود صانع مختار

صانع بیچون که اوست اول و آخر

خالق مادون که اوست اخذ و غفار

در همه جا حاضر است و نیست مکانی

بر همه کس ظاهر است و نیست پدیدار

از همگان خارج است در همه داخل

از همه بیگانه است و با همگان بار

زین عجبی و صفها بسی است خدا را

از پس او بر شگفتها کن اقرار

گرت بگویند اینجها ز سر و بن

حادث وفا نیست این فسانه میندار

یا که همین جسم روز حشر کند عود

این بمگو و نیست نزد عقل بهنجار

خود تو بسی چیز ها ندانی این نیز

در عدد آنچه می ندانی بشمار

چونکه خدا هست و چنان نمیرد هرگز

توشه این راه دور با خود بردار

توشه تدانی که چیست مهر رسو است

آنکه بود دائره جهانرا پرگار

خلق همه خفته گان بدند بیاطن

مر همه را کرد دست فضلش بیدار

شکر خدا را که ما فریفتگان را

داد رهائی که دیو مردم اوبار

خط امان است مهرس از تف دوزخ

دوزخ افروخته ز مردم و احجار

مهرش بگزین بجان اگر که نخواهی

خویش بر آن نار تفته هیچ بگونسار

در پس دیوار سخت باشد مینو

رخنه دیوار سخت کردن دشوار

لیک ز مهرش اگر بجوئی نیرو

زود با سانس همی بسنی دیوار

خود چهل و اند عمر من بکنه رفت

از همه آرم کنون بصدق ستغفار

مدح بنی ملج زار و ال نبی نیدز

الی کش اولست حیدر کرار

سک بنمک زار پاک گردد و نیکو

لاشه کلی از آن کشم بنمک زار

تا که ستایش نبی و عترت او را

عام و جاهل کند بمنبر و بازار

باد مرا مهر این سترگان در دل

باد مرا فعل این بزرگان کردار

در شکایت از رمد خویش و توصیف کتاب و توسل بسیدالشهداء (ع)

چون دیدگان من نگرقتند اعتبار	در خونا نشان کشید از آن دست روزگار
چشم از برای عبرت و کسب سعادتست	این دو گرت نباشد از دیده خون بیار
باید که چشم باشد حق بین و پاک باز	نه آنکه باز باشد بر شاهد و نگار
خون بود دل زدیده و اکنون بدیده رفت	تا آنکه دیده داند حال دل فکار
میخواستم که بشمرم اکنون گناه چشم	دیدم گناه چشم برو نست از شمار
چشمی که بود مهبط ^۱ انوار ایزدی	اکنون ز نور هارب ^۲ و با ظلمتست یار
من نور دوست بودم اکنون بیاس چشم	خفاش وار هستم از نور در فرار
آب خضرینم من و بینم که ناگزیر	چون آب خضر باید در ظلمتم قرار
نی نی که آب خضرم زیر آن ز فیض من	قومی ز مرگ چهل رهیدند خضر وار
ایران زمین مقامی کمتر که اندر آن	شاگردی نباشد از من بروی کار
بی عشق نیست هیچ و جودی از آنکه کرد	بنیاد اینجها را بر عشق کرد گار
معشوق من دفاتر حکمت که هر زمان	اندر برش کشیدم و بوسیدمش هزار
دورم از و کنون و ندانم دگر کشد	با آن نگار کارم با بوسه و کنار
عشق من و کتاب نه تازه است و نه نهان	این قصه شهره است بهر شهر و هر دیار
تا عشق او گرفتم دیگر اثر نکرد	نه روی تا بنا کم و نه زلف تابدار
معشوق من ز وصل بکس بهره نداد	در دور من بجز من و اینم بس افتخار

گر مدعی ز وصل زند لاف بهر او
آزرده گشت چشم و نطقم ز کار رفت
کوری عدوی دیده و با لشکر گران
جراح یا طبیب بود دفع این عدو
زیرا که اغلب اینان چون نیک بنگری
چشم آفرین مگر کند و اولیای او
من خسته و نزارم لیکن بگرد خویش
آن آهنین حصار چه گریه است بر حسین
چونین سوار با شرف و عز و سروری
تنها و فرد ماند و بغیر از خدا ندید
چون روی دوست دید عیان بیدرنک و خوف
با قدرتی که داشت همه عجز بود و بس
گویند جفت غم شد و فردا ز تبار و قوم
او صرف عشق گشت و ندارد امیر عشق
زان ناله ها ز زخم و عطش از چه رونشد
گوئی بچشم بنگرم آن زخمهای تن
میدخواست حق که صبر مجسم کند پدید
بر جور ها نکردی اگر صبر پس نبود

آن داستان اشتر و گرماه را بیار^۱
بر باصره است ناطقه را عمده مدار
رو کرده سوی دیده زهر گوشه و کنار
گویند مردمان و مرا نیست استوار
یارند با عدوی ازین قوم زینهار
دفع گزند دشمن ازین خسته نزار
بینم بچشم غیب یکی آهنین حصار
آنکو هری که گشت بدوش نبی سوار
آخر پیاده ماند در آن دشت کارزار
هر چه آن نگاه سوی یمین کرد یاسار
مشغول شد بر زمو فروشد بگرو دار
یعنی که عجز نیکو در عین اقتدار
دل گوید اینسخن را باور همی مدار
غیر از بلا و رنج دگر طائفه و تبار
این کارگاه گیتی بگسسته بود و تار
کوئی بگوش بشنوم آن ناله های زار
کرد آن خجسته ذات همایونش آشکار
والا وجود او را از صبر پود و تار

[۱] منظور حکایتیست که ملای رومی فرموده

از بجای می آئی ای فر خنده پی
گفت خود پیدا است از زانوی تو

ان یکی پرسید اشتر را که می
گفت از حمام گرم کوی تو

بودند منتظر همه قدسیان بشوق
 از رفتن تو شاه‌ازین تیره تنك جای
 از جنت مثالی تا بارگاه قدس
 ای عاشق خدای سزاوار جاه تست
 از تو همی شفا طلبم با حنین واه
 تازین دیار رخت کشی سوی آن دیار
 با شوق نر کراحت از روی اختیار
 یکبارگی برستند از رنج انتظار
 ای بیش زافرینش و کم زافریده کار
 کاکنون نیم بجز تو من از کس امیدوار



در شرح مسافرت بطهران و مدح

ناصرالدین شاه قاجار گوید

بشهر جم چودلم ناامید گشت از یار
 شقر گرینم و بد رود دوستان گویم
 سروده اند بزرگان که ای هئور مرد
 که گر عزیز چو جانی چودیر مانده‌ست
 از آن بسیج سفر را خیال می بستم
 همی نیافتمی توشه غیر خون جگر
 ولیك بودم از این شاد کز برای وداع
 من اینخیال بسر نارسانده کامدو گفتم
 زجای جستم و بیرون در ستادم لیک
 که دیدم آمد و بر زیران یکی یکران
 فرشته طلعت و گلگون نژاد و آهو چشم
 نمود و سوسه دیو که سرکشم زنگار
 که در حضرته مرا قدر ماند و نه مقدار
 بهر دیار که خوار آمدی مگیر قرار
 هماره مرد از او در گزند و در تیمار
 ز توشه ره خویش و زبانه رهوار
 همی نیافتمی باره غیر پای فکار
 خجسته روی دراید بکلبه‌ام دلدار
 یکی که آمدت آن سرو قد سیم غدار
 نه ام بسر کله و نی بیای خود شلوار
 بزور پیل و بریشم دم فلک رفتار
 نکات سنج وادافهم و چست و شیرین کار

شرر عیان ز شمش همچو برق از گردون
 بقدر و برز و به تندی بذر می و تیزی
 اگر صبا شدیش همعتان بدویه و تانک
 طرب فزای خرامش چو رقص لعبت چین
 پیاده گشت و در آمد پجرام خندان
 فضای حجره از او گشت صحف انگلیون^۱
 من آنچنان شده بیدجان که نعش در دخمه
 سوار بود دو زلف سیاه او بر چهر
 دو چشم او بر چهره اش همی نمود بمن
 و یاد و ترک که پدموده داده گلگون
 میانش لاغر همچون ز عاشقان بیدگر
 نمود جانب من روی همچو ماه و گشاد
 خیال و فکر سفر کردئی و پنداری
 ولی ندانی کم عشق تست موجب ننگ
 نهات کمال و ازینم بتن دراست شرر
 نه نثر دانی و رانی سخن همی از نثر
 شگفت از اینکه گیلستان نه می و داری

عرق روان ز تنش همچو سیل از کسار
 چو کوه و باد و زان چو آب و شعله نار
 نخست گام نمودی بعجز خود اقرار
 سرور بخش صهیلاش چو بانگ ناله تار
 نمود ججره من رشک تبت و تاتار
 سراو خانه از او گشت غیرت فرخار
 من آنچنان شده واله که نقش بر دیوار
 چو زنگی که در آرد به مهر پاستوار
 خیال بستر دیبا و صورت بیمار
 فتاده از ره مستی میانه کلزار
 سرنیش فربه همچون ز زاهدان دستار
 پی عتاب ز هم آن دو لعل شکر بار
 که باشم از سفرت در بلا و در آزار
 ولی ندانی کم مهر تست مایه عار
 نهات جمال و از آنم بجان دراست شرار
 نه شعر فهمی و گوئی سخن همی ز اشعار
 سرشفاء و اشارات و خفری و اسفار^۲

(۱) غالباً در اشعار بکتاب مانی اشعار مینمایند و مقصود نقش و نگار است

(۲) غرض از سفاء و اشارات کتابیست که ابو علی سبنا تألیف نموده و اسفار هم

از تألیفات ملا صدر است که مرحوم جلوه حاشیه بر آن نگاهشته

بگفت این و بر رفت از برم چو جان از تن
 همی بناله و گریه برون شدم از شهر
 زهم فتاد بدشتی که می نبود آنجا
 ز دیو دسته و غولان همی گروه گروه
 ز نعش مرده ز یکسو پدید گشته تلال
 نوشتم این ره پر خوف را همی شادان
 قوام دولت و دین شاه ناصرالدین کو
 بگاه بذل بپیشش چهریک و چه گوهر
 بدست اوست یکی باز جره چرخ که او
 شکوه اوست یکی دائره که چرخ دراو
 بحلم و عزمش پیوسته اختران از انک
 و را بزایوه قصر عذک بوتانند
 برای جان بد اندیش و دشمن بد دل
 سوار کره ختلی^۲ بعرضه میدان
 اگر جهان همه رستم بجانشان لریزه
 ز گرد سم ستوران هوا شود تیره
 دو چشم من شده گریان بسان ابر بهار
 که تا که گشت نهانم ز دیده شهر و دیار
 بقدر مور یکی جا ز بسکه افعی و مار
 ز ببر جرکه و شیران همی قطار قطار
 ز خون کشته بیکسو پدید گشته بحار
 چو داشتم ز مدیح ملک ستوده خصار
 عزیز دارد هر چیز را بجز دینار
 بوقت جو دجه سنک و چه لولوی شهوار
 گرفته عرصه کیتی به مخلپ^۱ و منقار
 بسان نقطه بیهوده در خط پرگار
 بچرخ گشت یکی ثابت و یکی سیار
 که بر بجای مگس چرخ را گرفته شکار
 همی چه تازی ایشهریار ملک مدار
 بدست نیزه خطی^۳ بپهنه پیکار
 اگر جهان همه روئین بگفتشان ز نهار
 ز خون پیکر خصمان زمین شود گلزار

(۱) چنگال را گویند (۲) ختل بفتح اول و سکون ثانی نام ولایتی است

از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند و اسب ختلی بدانجا محسوب است

(۳) خط بکسر اول نام جائیست در بحرین که نیزه های نیکو از آنجا آورند

همی زها^۱ زه کوش زمانه دارد کر
 چودشت جنک کئی همچو اسکون^۲ از خون
 همی فشافش^۳ چشم سپهر سازد تار
 بدستیاری بخت و بدولت بیدار
 کهی فتد بمیان و کهی فتد بکنار
 جدا نگشته ترا از زه کمان سوار
 هر کجا که بود جنک تو اجل سه هنک
 بسی شکفت ز تیغت که غیر خون عدو
 ستردی نتواند از و همی زنگار
 همیشه تا که بود مهر بر فلک پویان
 هر کجا که بود رزم توفنا سردار
 همیشه تا که بود کوه بر زهین ستوار
 بسان مهر بود عزم تو بدو یه و تک
 بسان کوه بود شخص تو بحلم و وقار



تغزل و شکایت از منظور

مرا دلیست هوس پیشه دوستدار نگار
 که نیدستش چو سر زلف آن نکار قرار
 قرار داد بسی نا من از سر تحقیق
 که با خود آید و دیگر همی نکیرد بار
 ز ساده لوحی پند رفتم و ندانستم
 که نیست عهدش چون عهد دلبران ستوار
 دروغگوی دل من نبود لیک آموخت
 ز همنشینی با آن دروغ وعده نکار

(۱) زهازه تحشین از پی تحشین (۲) فشافس او از تیر انداختن (۳) نام دریای خزر

زمن گسته است ا کذن و باز پیدوسته است

بما هر وئی کز هجر او بگریم زار

بتی که طبله عنبر نهفته اندر زلف

مهی که لاله نعمان شکفته از رخسار

اگر که روزی صد بار بینمش آید

ز بار اول هر بار خـ و شتر م صد بار

بلای جان منست و ندیده ام هر گز

بلای جانرا کس دوست دارد اینمقدار

دو زلف او بچه ماند یچنگل شاهین

ولی بجز دل خونین نمیکند اشکار

بخون اگر بودش دوستی عجب نبود

از آنکه از خون دارد نثراد مشک تثار

اگر که مشک کند مغز خشک پس زچه روی

ز بوی زلفش شد آب دیده ام بسیار

رخش چو آتش و زلفش چو دود و در عجبم

که دودش آید پیوسته بر بزیر از ناز

ز مشک دایره ها بینمش بسیم و سزااست

صحیفه سیم چو مشکست دایره پرگار

درون دایره گر نقطه باید از دهش

برون دایره یک نقطه دارد آن دلدار

گهی خرامد و گه ایستد چنان بکشی
 که خیره ماند از او چشم ثابت و سیار
 نه طالعی که توانم کشیدش اندر بر
 نه طاقی که توانم از او گرفت کنار
 بگو شماره غمهای من ز چین دوزلف
 بخواه گر چه نیاید غمان من بشمار
 لبان لعلش باشد بدو سه آستن
 ولی بزاید این حامله بسی دشوار
 چو زن بزاید دشوار نام یزدانش
 یکی بخواند تا آن نهد با ساق مار
 بپیش لعلش مدح خدا یگان من نیز
 همی بخوانم تا بوسه بخشدم ناچار



در نگویش اطوار دنیا و شکایت از رمد

و وصف کتاب و مدح حضرت ولایت‌ماب

بسی زبچاند این گردون مرا از طرز و رفتارش

نباید رنجه شد بوده است از دیرینه این کارش

جهان گر چه چو باغ گل بیاید مرد دانا را

که نه خرسند گردد از گشایش نه رنج از خارش

بظاهر این سرا باغیست از به از درخت و ر
 در ختانش همه درد و الم رك و فنا بارش
 چگونیه راحت و لذت بود بیدار دانا را
 در این باغیکه باشد اینچنین اشجار و اثمارش
 ولی خواهند خلق و کس نداند اینحقیقت را
 مگر آنکس که بانك لطف حق کرده است بیدارش
 یکی بازیست این گردون و مردم جمله گسی صیدش
 که ممکن نیست اینا ترا گریز از چنك و منقارش
 نیاساید دمی از صید کردن وین عجب باشد
 که در کار است دایم خلق و نای خلق اوبارش^۱
 فلك جلاد خو نیز است و مرگش دار پاینده
 خلاصی نیست کس را هیخ زین جلاد و از دارش
 هر آنکس را برد بر تخت با صد گونه عزت
 بصد خواری و رسوائی کند آخر نگو نساارش
 چه جباران شاهارا که گیتی بودشان بنده
 که افکنده است بر خاك مذلت قهر و خوارش
 بوجد آید چنان از ناله و از آه مظلومان
 که گوئی نغمه چنگست آن الحان و مزمارش

(۱) اوبار بلع کننده و قرو برنده

بگیتی چونکه در بندم ترازین چه که گیتی را

با نواع نعم آراسته کرده است دادارش

چو مرد افتاد در زندان به بند آهنین بسته

چه حاصل گر بود زندان منقش سقف و دیوارش

سوی کاری گر آید گر کسی ناچار درءالم

مرا خود نیست کاری جز کتاب و درس و تکرارش

همه دانند محسوس است در این صنعت و پیشه

که مایه چشم باشد درس و تکرار است آثارش

کنون آلوده درد است و در آزار این مایه

مرا و ما نده از کار و معطل کرده آزارش

مرا محروم کرده است از رفیقی خوش که بی منت

بفهم - اند بمن اسرار و اصلا نیست گفتارش

سطورش گر چه ظلما نی ولی معنیش نورانی

معانی آب حیوانست و ظلما تست اسطارش

اگر ظلمات و چشمه خضر باشد رمز ازین معنی

عجب نبود بود عالم فراوان رمز و اسرارش

دمد چون خط مه رویان فتد از کار معشوقی

بمعشوقی در آید این چو خط افتد بر خسارش

مرا گر فی المثل بودی غمان بیکران بر دل

همه زائل شدی و آمدی شادی ز دیدارش

عجب که می نگشتی سیر و شوقش میشدی افزون
 اگر آمیز بودی دل ازو روزی دو صد بارش
 مرا دردیست از این چشم اکنون آنچنان دردی
 که خود راحت بود دردی که گر گویم بمسمازش^۱
 چنین دردی بنادر اوقه در عرصه گیتی
 که مأیوس از علاجش هم طبیب و هم پرستارش
 نه نفعی ظاهر آید هیچ از تدبیر کمالش
 نه سودی حاصل آید هیچ از داروی عطارش
 پرستارش منم با ناتوانی چون بود حالش
 پرستاری که باشد اینچنین احوال بیمارش
 شمارم سهل این درد و بلا و رنج را زیرا
 که باشد عالم دیگر کز این عالم بود عارش
 جهانی جلوه نورانی که در او ظلمت و غم نی
 بغیر از لذت محض و خوشی نبود در اقطارش
 مرا از بهر این باشد دلیلی موجز و روشن
 گر از اهل دل و ذوقی کنی تسلیم و اقرارش
 خوشی معنی است هستی را سزا در ظلمتی عالم
 نگذارد خدائی نور دایم تیره و تارش
 الم نبود ضروری نوع لذت را که لذت را
 بود آن ضد و ضد ضد را ضروری نی و ناچارش

به نتوانی شوی منکر وجود حق و اعیان را
 که دارد جمله رهانی که ممکن نیست انکارش
 خوشی نبود در این عالم چو اندوه و غمش در پی
 خوشی در واقع آن باشد که نبود رنج و غم بلایش
 پس این جنس خوشی را عالم دیگر بود لابد
 که باشد فارغ از اندوه و باشد خاص بازارش
 بود بس مرگ تلخ و تلخ تر از مرگ آن باشد
 که باشد زنده مرد اندر جهان و درد هموارش
 مرا این تلخ تر دامن گرفته است و از آن خواهم
 که آید مرگ لیک آمرزشی توام ز غفارش
 مرا اسباب آمرزش نباشد هیچ در میدادش
 بجز مهر امیرالمؤمنین و آل اطهارش
 مرا شایسته آن باشد که لب بندم ز مدح او
 که از من بر نیاید کرد مدحی هم سزاوارش
 همین گویم کمالی را که در حق او بود مخفی
 در این ذات همایون کرده حق پیدا و اظهارش
 دل من تیره شد گوئی ز غفلتها که می بینم
 نه ذوق طاعتش حاصل نه توفیق استغفارش
 ر نیکوی و بهی بینم همیشه نفرت و کراهش
 بزشتی و بدی بینم همواره جهد و اصرارش

مرا این درد ظاهر گر چه بس رنج است می بینم
 صفات زشت دارد رنج افزون شأن و اطوارش
 کران نور خدائی نفکند بر جان من بر تو
 یقین باشد بر احوال آن دارش ازین دارش
 مرا این جان که بر خاک مذلت او فتا دستی
 بگرداب معاصی روز و شب بینم کرفتارش
 الا ای نور حق ای پادشاه کار گاه کن
 خلاصی ده از آن گرداب و ز آن خاک بردارش



در مدح حسنعلیخان امیر نظام گروسی فرماید

مرا ز جود امیر نظام بس افغان	که دارم بمکارم بزیر بار کران
شنیده بودم کاین میر داد دارد و رحم	نکرد رحم چر افس باین نژند نوان
نهاد بر من باری ز جود و لطف که هیچ	به بختیان فلک حمل ثقل آن نتوان
منی که نارم گاهی کشید از بس ضعف	بگو چگونه کشم کوه کوه از احسان
من گسسته عنانرا ببند مهر ببست	کنون ببندم و بکنوع نیست خود زندان
ازین یقین شد هر چه آن گذشت از حد خویش	که طبع خویش بگرداند و شود خندان
مگر نه باران از جنس رحمت است ز حق	کند خرابی چون بگذرد ز حد باران

بس ای ملک بزبان از غضایری گفته است^۱
 بس است بسکه بماندم ز حفظ کردن آن
 اگر چه شبنم نسبت به بحر هست حقیر
 آیا سخای امیرای مغیث^۲ حاجتمند
 من از ثقات شنیدم که فقر میگفته است
 عجب که پاره الفاظ نشنود گوشت
 بس است نشنوی و بشنوی سؤال فقیر
 فسرده گردی و پزمرده گریبخشش تو
 نگاه دار خدا را عنان مرکب بذل
 به پیری از پیری زر و سیم در بیم
 که هر که دارد اسباب کامرانی و عیش
 اگر چه فقر و پریشانیدست رنج و بلا
 من این بلارا بهتر ز دولت و ثروت

بس ای امیر مرا خیزد از دل و از جان
 بس است بسکه مرا سخت تنگشد میدان
 ولی بخانه دور است سخت چون طوفان
 که از تو خانه فقر است درهم و ویران
 مرا بیاید صد ساله نان در اینان
 چنین سمیعی نادیده هیچکس بجهان
 بدل اگر آذرد نامده همی بزبان
 سؤال سائل پیشی کند ولو يك آن
 مرا کجاست باین تاز تاز تاب و توان
 که پیش گیرم حالات مردمان جوان
 کجا تواند خود باز دارد از عصیان
 بدیهی است چه حاجت اقامه برهان
 شمارم ارچه تو گوئی که این بود هذیان

(۱) ابوزید محمد بن علی الغضایری الرازی از مشاهیر شعرا و معاصر عنصری و آن طبقه بوده ویرا قصیده است در اظهار شکر از عطایای سلطان محمود در نسخه عنصری طبع طهران و مجمع الفصحای ثبت است و مکرر خطاب کرده بس ای ملک بس ای ملک جواب عنصری مر این قصیده را و اظهار حسد و معادات باغضایری مشهور است غضایری بمعنی کاشی ساز و کاسه گر است منسوب بغضایر که جمع قیاسی غضاره است و غضاره بفتح غین معجمه بمعنی گمل چسبنده سبزیست که از آن ظرف سفالین یعنی چینی و کاشی سازند و آن ظرف را غضار گویند

از آنکه دولت عجب آرد و تکبر و شر طمع ز مردم میرو و زیر تا سلطان
اگر چه مفلس در ذات است ورنج ولی نه مفلس آخر زان رنجها بود بامان
همیشه تا که رواج است درهم و دینار همیشه تا که عزیز است لؤلؤ و مرجان
بهر زمان و مکان میر باد خرم و شاد بعون آنکه بود فارغ از زمان و مکان

در صفت زمستان و مدح ناصر الدین شاه قاجار گوید

کوه گران پشت شد ز برف فراوان باید زی تابخانه^۱ رفت و شبستان
برف بود همچو نور و کوه سیه دیو ای عجبی غرق نور آمده شیطان
گشته سراسر همه درختی از برف همچو گنه کار تیره روی ز غفران
آن که برفتن چو زنگی است که خندد آمده دندان او بخنده نمایان
سخت هراسد ز برف زنگی و این کوه هیچ نباشد ز برف عاجز و کسلان
این حبشی رنگ ابر تیره^۲ آبست بیچه اسپید چون گذاشت ز زهدان
کودک خود را چو مام زاینه این مام در فکند هر کجا بکوه و بیابان
هیچ نگردد بکرد بیچه و هر کز لازمه مادری ندارد با آن
شیر نخواهد دهد بطفل چو مادر عمد اتنها سیاه سازد پستان
تا که بیفتد ز کار مادری از اصل تن دارد سیاه ابر چو قطران
یا که بود غفلتش از آنکه ز سرما در او حادث شده است علت نسیان
رفت چو سرما ز بیچه یاد کند زانک گریه کند در بهار و بر کشد افغان

(۱) تا بخانه بر وزن کار خانه خانه را گویند که در آن نجاری و تنور باشد

و در آن آتش افروزند تا گرم شود و زمستان در اینجا بسر برند

(۲) آبست بکسر باء مخفف آبستن است

این بچه را کوه و دشت تنگ در آغوش
زانکه بداند کز این مبارک کودک
زاده ابر سیه ممد حیانت
رمزی ازین معنی است اینکه سرایند
یکسره گوئی هوا بعلت سر ما
ابن قطرات فسرده پی به پی اینک
ابر سیه خیمه و باین همه سلم
قطره باران گرفت حالت پتکی
خلق جهان را فسرده کوفته اینک
شدت سرما بدان مثابه که گوئی
چاره این سردی هواست بتحقیق
ظاهر او مائست و باطن ناری
از مدد قطره از آن شود آرام
آب عجیبی است تا فرو رود ازلب
فاصله دارد ثمر ز آب بیکچند
این ظفری جوهر خجسته چو آمد
لشگر غم هر قدر که باشد بدنی
گوئی اندر نهاد خلقت اصلی
نغمه و الحان نشاط و شادی از این نوع
غالب و منصور و چیره از چه نگردد

در کشد و داردش عزیزتر از جان
روید از او بدشمار سنبل و ربان
از حیوان و نبات تا که بانسان
در ظلمات اندر است چشمه حیوان
شوشه سیم است از تقاطر باران
سلم سیم است سوی کنبد گردان
رفت باین خیمه سهل نبود و آسان
آب شمرها گرفته شیوه سندان
بینی اندر میدان این دهر اسان
باتش خور دفع ان برودت نتوان
آنکه بخم پروریده استش دهقان
جمع دو ضد پس چرا ندارد امکان
بحرغم اندر زمان جوشش و طوفان
گل بدماند ز رخ بهار و زمستان
زود ثمر آب کس ندیده بدینسان
یا برکاب استوار کرده به میدان
چاک و شکسته تمام سینه و ستخوان
تعبیه دارد هزار رستم دستان
لشکر و انصار و قوم دارد و اعوان
دارد چونین سپه کدامین سلطان

اینهمه نیرو و زور مندی و قدرت
 مذکمه ندانم چه حالتی است که با آن
 زان می دیر بن تازه روی که دارد
 باید خوردن ز دست آنمه کوهست
 از لب و دندان و عشق او بدنی
 لؤلؤ و مرجان او نخیزد از این بحر
 ایوان گردد نگار خانه مانی
 بزم شود آنچنان که ثقل زمینو
 طائفه هجر دید کان را از مهر
 گرهی و مهر آنقدر کند که نمابند
 اینهمه ناسور زخمهای کهن را
 می خورد و می دهد برامش و شادی
 گرم شود آنچنان زمی که در این فصل
 تیغ زند جمله دیدگان را چون مهر
 سینه او گوئی که صفحه ماه است
 گوئی نور بست خارج از همه انوار
 بستر د از زیر سینه گر که نپوشد
 بار که نور سینه اش را خورشید
 چون کلاهش شد ز موی و زلفش مجلس
 چتر زند موی زلفش و افتد
 طرفه از این پیر دیر مانده بزدان
 کس نتواند که راز دارد پنهان
 با طرب و عیش و شادمانی و پیمان
 غیرت مرجان و لؤلؤ از لب و دندان
 ز اشک همه دیده هاست غیرت عثمان
 خیزد از بحر اگر چه لؤلؤ مرجان
 چونکه نشیند بکار باده به ایوان
 زی این بزم کرد خواهد رضوان
 جمع کند گرد خود بزلف پریشان
 جمله فراموش رنج فرقت و هجران
 بنهد و سازد ز بوسه مرهم و درمان
 بیخبر و غافل از مکاره دوران
 سر کند عریان و باز گوی گریبان
 چون شود آنسینه سفید درخشان
 لیک مهی کر کلف ندارد نقصان
 صورت جسمیش داده قدرت یزدان
 مطلق تاریکی از خرابه و عمران
 از پی نور و ضیا بیاید مهمان
 پر شود ای بوی مشک تا که بکیوان
 از همه اطراف تا کناره دامن

رویش در زیر موی چونین کوئی
 گیرد رویش عرق ز آتش باده
 چاهش بی آب بود و قومی گردش
 خیزد از بهر رقص لیک ز مستی
 کج شود از هر طرف ز شدت مستی
 چونکه بغلطد همه حریفان غلطاند
 با همه این حال کس ندارد کردن
 مجلس چونین بعیش و امن نباشد
 ناصر دین شاه آنکه دارد توام
 هر قدر از مرد باشد عاقل و دانا
 مملکت آباد شد ز عدلش چونان
 در روش و نظم ملک داری ایشه
 هر چه کند حکم بر ملوک و سلاطین
 پاره از بیم و ترس و برخی دیگر
 از ره بیهوشی است و جهل بعهدش
 رهن و سرکش همه بخدمت آری
 بانک امان خواه خیزد از همه اطراف
 چونکه چنین چیره است بر همه هرگز
 چونکه نشیند بزم از پی بخشش
 سیم و زراز هر طرف بریزد پیوست

زیر سیه چادر است شمع فروزان
 بر کندش آبروی چاه زنخدان
 حال رسد تا کجا شماره عطشان
 می نتواند که رقص کرد بمیزان
 افتد و گردد چو کوی سیمین غلطان
 در هم و بر هم فتنند پیرو جوانان
 جز که مکر بوسه چیز دیگر عنوان
 جز که ز عدل و نظام خسرو ایران
 عدل انو شیروان حکمت لقمان
 پیش قوی عقل اوست جاهل و نادان
 که شده از یاد لفظ و معنی ویران
 عقل شهان بزرگ باشد حیران
 قدرشان نیست بر تخلف و عصیان
 بسکه ز شه دیده اند رافت و احسان
 خسبند آرام اگر که قیصر و خاقان
 دیو جز این نیستش بملک سلیمان
 چونکه نشیند برای رزم بیکران
 لشکر این شاه می نبیند خذلان
 بر همه باز است جز بحسرت و حرمان
 همچو مطر از سحاحات در مه نیسان

چونکه ندارند مایه در خور جودش شرمین بینم اگر که بحر اگر کان
تا که بود زرد رو همی گل خبری تا که بود سرخ روی لاله نعمان
باد بلا جوی شاه با غم و گریه باد دعا گوی شاه خرم و خندان

در مدح میرزا علی اصغر خان اتابك اعظم گوید

تاختنی کرد خال وزلف تو بر من تاختن دشمنان چیره بدشمن
روز سپید مرا که بود چورویت خال سیاه تو کرد تیره و ادکن^۱
این سیه تیره رنگهای عجب ریخت کرد رخم چون زریرو^۲ اشك^۳ چوروی^۳
خال دهان تو هر که بیند بیند ظلمت بر چشمه حیات معین
بست مرا زلفکان تو بیکی موی موی نگوئی که بود بند دو صدمین
موی کجا دارد اینهمه فرو نیرو تاب ز حسن تو داشت تعبیه بر تن
عون ز حق داشت اینکه برد بفرعون حمله عصای شبان وادی ایمن
زلف تو مشکین فلاخنی است خدائی سنگ فلاخن دل کسان و دل من
سنگ روان از فلاخنست و همیدون دلها بینم روان بسوی فلاخن
زلف تو مشک تار و بر ذقن تو هاوونی از سیم کرده صانع ذوالمن
تا که فزائی بزخم دلها هموار مشک بسائی همی بسیمین هاون
گاه بنصرت درند کاه بذات جوشن پوشان اگر چه جفت تهمتن
جوشن زلف تو توام است بنصرت جان بفدای چنین مبارك جوشن

(۱) ادکن رنگ بین سیاهی و سرخی که از غبار و غیر آن حاصل گردد

(۲) زریر اسپرک که زرد بدان رنگ کنند

(۳) روین و روناس چوبیست سرخ که بدان جامه و دیگر چیزها رنگ کنند

کردن و دادن قیاس نسبت ظالم است
 آن رخ تو بر فراز قوت کوئی
 روی تو چون سوسنست و زلف بنفشه
 مستم از عشق و همچو بیمش مستان
 لاغر و زردم بسان سوزن زرین
 یار قدیمند زر و سیم سبب چیست
 آن بت فربه سرین نرسته بر او موی
 زود اموران حشر کنند و ببینی
 هستم در زیر بند و ظلمت هجران
 کرد بمن عشق راحت آنهمه محنت
 می نگذارد هزار شکر که سازد
 نیز همی انتظار بدهد دائم
 تلح بود انتظار گر چه و ناخوش
 مرد چو از شغل و گری افتد مرده است
 عشق سراسر هنر و لیک کس او را
 همچو هنرهای خواجه بزرگ اتابک
 بذلش محدود نه محل دهدش حد
 بسط و قبض است دستها را لازم
 دستش دایم گشاده است ببخشش
 ترسم دستش ز قبض صرف بماند

جوشن مشکین تو بجوشن آهن
 جنت دارد فراز طوبی مسکن
 خرم و تازه بفروردین و به بهمن
 خواهم غلطم بر آن بنفشه و سوسن
 هست ترا تا میان چو سیمین سوزن
 سیم تو بر زر من فشاند دامن
 مور نیفتاده اش هنوز بخرمن
 صاحب خرم قرین ناله و شیون
 ای عجبی شاد و خرم و خوش و روشن
 هستم در مدح عشق اخروش و الکن
 در دل من غیر مهر دوست نشیمن
 از طرف دوست مهربانی کردن
 مایه مشغولی است و گرمی لیکن
 یا که چو خرکش نه غیر خفتن و خوردن
 می نتواند شماره کرد بصد فن
 آنکه از و شاد خلق و غمگین معدن
 تاش خورشید هست در خور روزن
 بهر عمل این مشاهد است و بهر هن
 از شرف ذات غیر از این تو بهر ظن
 از بس با بسط دارد عادت و دیدن

خواجه غمین است روزی آر نکند بذل قصه صحیح است و این حدیث معنعن
 خواجه همه رحمتست لیک پی نظم گاه گر آید سوی سیاست کردن
 کشت چو دندان تباہ گرچه عزیز است چاره ندارد مگر بغیر از کندن
 دولت و حشمت بسوی او متوجه از همه سو پیش و خلف و ایسر و ایمن
 سر الهی در اوست و ز نه کجا شد رام کسی این چنین زمانه توسن
 با همه ثروت به ننگرد سوی ثروت طایر قدسی به ننگرد سوی ار زن
 ممتنع استی و جود چون او ورنه نه فاک عین نه اخشیج^۱ سترون
 تا که نباشد بسان انده شادی تا که نباشد بسان هیزم چندن^۲
 خواجه بماناد دیر و خرم و شادان هر جا باشد بکاخ یا که بگلشن
 در مدح ناصرالدین شاه قاجار گوید

دلبرم آمیزشی دارد بهر کس جر بمن
 رسم معشوقی است این یا با من استش سوء ظن
 من عفیف و سوء ظن باشد گنه پس چون کنم
 که نه بدیندم بود اورا گنه در هیچ فن
 در گناه دیگر افتد گر رهد از این کنه
 پس همان بهتر کز این ظن دو دارد خویشتن
 من عفیفم هم بفطرت هم باوصاف دکر
 بگذر از این راستی خواهی بحفظ ذوالمنن

(۱) اخشیج ضد و مخالف و بدین جهت عناصر اربعه را اخشیج و اخشیجان گویند

(۲) چندن درخت صندل که چوبی رنگین و خوشبو دارد

من حصورم^۱ از جوانی تا کنون حق آگاه است

هم بداند خلق از من این صفت از مرد و زن

گر بطیبت رفت شعری نا صحا مغدور دار

شاعرانرا هست در عالم ازینگونه سخن

خاصه آن شاعر که بیند دلبر مه روی خویش

در گریز از خویش و با اغیار در آمیختن

تا خلاصی را بیند بر من از هر سو طریق

دل ببرد از زلف و در افکند در چاه ذقن

همچو بیژن دل به چاه و نیستش امکان خلاص

پیر شود عالم اگر هم از نبیره تهمتن

می نخواهد دل خلاصی نیز هرگز زانکه هست

چاه از سیم سپید از مشک تا تاری رسن

زلف او مشکین زره رویش یکی سیمین سپر

اسپر سیمین سزد گر درع از مشک ختن

جمله دلاها در کمند اوست دارد از چه رو

آن نکار جنگجو اینگونه درع آن سان مین

همچو گردون زلف کانش کوژ و کوژی بس عجب

کافتابی باشدش تا آن ز هر پیچ و شکن

این عجبتر کان همه خورشید های با فروغ

می نقابد بر من و نقابد بهر دشت و دمن

(۱) حصور مردی که زن ندیده و باوی نیامیخته باشد قوله انه کان سپدا و حصورا

آنکه از مشک سیه انباشته دارد کلاه

آنکه از اوراق گل آکنده دارد پیرهن

کرد خونین اشک من زان زلفگان همچو مشک

ساخت زرین چهر من از آن رخاں چون سمن

هیچ نشنید این دل معشوق جوی من بعمر

لفظ دلجوئی و مهر آمیز از آن نوشین دهن

مهر من با او بود گوئی گناهی بس بزرگ

کاینهمه بر من روا دارد بالاها و محن

گر گناه اینست و غمگین است زین آنسنگدل

شاد باشد کامدم اکنون بشمشیر و کفن

دست نا لاید ولی دامن بخون چون منی

که دعای شاد گویم هم بسر و هم علن

ناصرالدین شه که در شریان شخص^۱ اینجهان

فیض او جاری بود مانند خون اندر بدن

همچنانکه خون بود اندر بدن مایه حیات

زنده گی کیهان بود از فیض اینشاه زمن

هر کجا لطفش زند رایت بود دارالسرور

هر کجا قهرش بود قائم بود بیت الحزن

در جوان بختی و دانائی بهر کاری چو شاه

می ندید است و نه بیند نیز این چرخ کهن

چاکران دارد بسی مانند معن زائده^۱

بندگان دارد فره مانند سیف ذوالیزن

موطن جود است کف این شهنشاه بزرگ

تا ابد غربت نه بگزیند ازین فرخ وطن

چون نشیند از پی اثیار مروارید و در

حظ محتاجان نیاید هیچ کم از رطل و من

هر سوالی که رود کس را چو نپسندد ملول

نشنوی غیر از لعن باشد اگر چه جای لن

بی اذا و من عطا بدهد عجب کاندر جهان

جز عطای حق عطائی نیست بی ایدا و من

انجمن سازند اگر شاهان و جمع آیند کل

شاه شاهانست مر این شاه در ان انجمن

اینچنین مجلس مهیا گشت در قطعه اروپ

ایں شنیدم هم زر هبانان و هم از برهمن

اینچنین باید که دارد شاه دین احمدی

نور فیروزیست احمد که بتابد از یمن

هر کجا که پرتوی زان نور یزدانی فتد

هست آنجا فتح و نصرت با سعادت مقترن

(۱) معن بن زائده بن عبدالله جوانمردی بوده در عرب

(۲) پادشاه حمیر

فتنه در ایران اگر نبود نه جای حیرتست

این ز دل بپذیر و بر او تار انکاری متن

فتنه را حرص و طمع بابت وام از بیم او

مبتلا شد آن بعقم و در فتاد این در عنن

مفسد ار طاعت کند آنشاه را نبود عجب

جز اطاعت با سلیمان نیست شأن اهرمن

خضم اگر هر قدر باشد بینی از بیم و هراس

محض عزم رزم شه فانیست در یکدم زدن

چونکه بیم آمد سپاه شاه در دلهای خضم

نیست حاجت پس با سپاهی بس^۲ انبوه کشن

از پی رزم ارکه گاهی بر کشد تبغ از نیام

خود زمین وسعت ندارد از برای مرغزن^۳

از غریو شندف و شیپور و کوس و کرنا

آسمان ماند بحیرت خاک گیرد بو مهن

فیض شه همچون لبن این خلق همچون کودکان

کودکانرا بایدی ناچار نوشیدن لبن

ای عنایات ملک ای فیض بخش جمله خلق

ایکه لطف حافظ خلق است در بقظه و وسن

(۱) اذی و اذاء رنجش ابتداء رنجاندن من منت نهادن (۲) در نسخه بس را

ندارد بواسطه ارتباط مضامین گذاشته شده (۳) مرغزن بروزن کرکدن قبرستان

کودکان را دارخوش تا داردت خوش آنکه کرد

فاش بر قوم دو پیغمبر عطا سلوی و من

شاعر آنرا قصد کدیه^۱ زر وسیم است از مدیح

این مدیحه حق گو اه که نیست الاقربه

حودقناعت گلشن است و گولخن حرص و طمع

قانع من کلشنی کی روکنم زی گو لخن

از من اینخوی و صفت گرنیک باشد یا که بد

خلق هم داند نه تنها خالق ماه و پرن

مصدر عفو است و رحمت شاه نون مصدری

در قوا فی کرکه آید پیش آگه دم زدن

تا جهان باقیست باقی باد آن شاه جهان

شاد و خرم گاه اندر کاخ گاهی در چمن

هم رسد فیض دمام بر همایون ذات او

از خدا و از پیغمبر از حسین و از حسن



در شکایت از رمد و حکایت حال خود فرماید

نا چند ای دو چشم جهان بین داری دلم بدرد و غم آگین^۲

گاهی ببندیش بسر زلف گاهی فریبیش بلب شیرین

گاهي بقصر هاي مذهب سقف
 گاهي باهل مسجد و منبر
 باري بان كسان كه در اين دهر
 باطلا نظر نياري زي من
 مداري چه كار هاي نهاني
 لينكن بسي تو خيره و بيشرمي
 راو بس خلاف كردي نپسنده
 نفرين دل مگر كه اثر كرد
 دادت خدای دردی كاینك
 شد مدتی كه دورم ازین درد
 در روز گار درد فراوان است
 كحال هیچ می ندهد سودش
 در دیشته گوئیا: كه علاجش نه
 نزد يك شد كه راضی كردم
 بودم - كتاب همچو عروسی
 يك دم جدا تساختمش از خود
 زو بود لذتم همه بی كلفت
 دورم كنون ز وصلش از آن رو
 اكثون مراست حالت غنمان

گاهي باسبهای مرصع زین
 آن اهل شرع و ملت بس
 دارند قصر و زر بساتین
 رحمت نه هیچ بر من مسکین
 گر شره گین شوی کنم آن تعین
 این عادت تو بوده الی حین
 دل کرد بر تو لعنت و نفرین
 در حقت ای فسرده خونین
 زان ناله ام شده است بعلمین
 از خفتن نهالی^۱ و بالین
 نا دیده هیچکس دردی چونین
 داروش هیچ می ندهد تسکین
 قهر خدائیدست مگر این^۲
 کز چشمخانه بر کنمش هین
 کش جان بداده بودم کابین
 گوئی كه بود ویسه من را مین
 گوئی كه بود زاده حورالعین
 دارم رخان به خون جگر رنگین
 آمیزه دیده كه بود غنمین

با آنکه مدتیست که معروف
 نبود بعید کم بشناسند
 هستند مرا فضلا اکثر
 یاران من ز من همه دیدند
 دارم رفیق ها ز بزرگان
 يك تن ز من نپرسد چونی
 جز چند مرد پاك مذهب
 یاران و غم گسارم رفتند
 من پیر و زار ماندم و تنها
 اینها که گفته ام نه زدنکی است
 و نه مرا نظر نه باینان
 مقصود شرح حال جهان بود
 اینست وضع مردم دنیا
 من را چه احتیاج باینان
 از این گذشته است مرا ابد
 این قوم هر چه دورند از من
 بیم یکی چو زین رمه می لرزم
 زیرا که نيك اینان هستند
 یارب نجات بخش مرا زین درد

در پیش عامه تا که سلاطین
 سکان روم و مملکت چین
 شاکردگان تازه و دیرین
 یاری و مهربانی و تحسین
 با دولت و فخامت و امکان
 گوئی که جمله راست بمن کین
 گایدان نمونه اند ز پیشین
 زین ده بباغ های ریاحین
 یاران درجتنند و من در سبزه
 احوال خویش کرد نمی تلقین
 بشمر مرا ز زمره آن عالین
 و ان قوم خالی از همه آئین
 آگاه باش و بیده منشین
 چون قانعم بظرف سفالین
 نقدی که بر کسی نشوم سنگین
 من خوشدلم قسم بطواسبین
 چون صعوه کاو ببیند شاهین
 آکنده تر بزهر ز تنین^۲
 از من دعا و از دگران امین

درمدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان

توهر قدر که عزیز و پسندۀ بجهان

مرا بعشق بدان پایه دان نژند و توان

عزیزی تو بدان حد که وصف نتوان کرد

نژند و خواری من شرح کرد پس نتوان

دلیل خشمت حسن تو شد نژندی من

نژند ترک کنیم تا قوی شود برهان

هزار برهان داری بجز نژندی من

بحسن خویش چه جوئی دگر دلیل و نشان

دلم بموئی بستی ز زلف و می بینم

که سخت تر بود این از هزار بند گران

خوشم که سخت بود بند و سخت تر خواهم

که تا خیال رهائی نگیردم دامان

از آنکه هر که بدین گونه بسته نیست بعشق

جماد دانهش و می نخوانمش انسان

رخت چو آتش و زلفت چو دود لیک ایندود

همی بشیب^۱ گر آید ز آتش سوزان

مگر که عاشق این آتش است دودت از آنک

فراز می زود تا نبفتدش هجران

دلم در آتش رویت بسان ابراهیم-
 که آتش است بر او جمله سنبل و ریحان
 شبست زلف تو از تیره کی شکفت شی
 که دارد از همه اطراف آفتاب عیان
 بحیرتم من از آن آفتاب و شب که هگز^۱
 نه او جدا شود از این نه این بگاهد از آن
 شنیده ام که نشان قیامتست بخلاق
 چو آفتاب ز مغرب همی شود تابان
 نشان چیست ندانم چه فتنه زاید ازو
 که آفتاب و شب آید قرین هم هزمان^۲
 گر از قیامت چیزی شکرف تر باشد
 گمانم اینکه همین این بود نشان همان
 مرا از آن لب و دندان تو حکایتهاست
 اگر چه ناید هر گز درست این به بیان
 ز عقد دندان داری دو رشته گوهر
 حجاب گوهر داری ز بسد و مرجان
 اگر نخمندی دندان نما برویم هیچ
 عجب نه رسم بود داشتن کهر پنهان
 چه قدر دارد باقوت سرخ و مروارید
 اگر نمونه نباشد از آن لب و دندان

لبت چو شکر و حلش نسازد آب دهانت
 پس از چه این همه شیرینیت در آب دهان
 ز موی کوئی موران بود پشت لب
 ولی نبینم آمد شدن از آن موران
 گمانم اینکه بحیرت فروشدند که هیچ
 شکر ندیدند اینسان ز هند و خوزستان
 تو این همه گهر نغز کرد چون کردی
 مگر که غارت کردی خزینه خاقان
 ز دست برد تو گویم امین سلطان را
 چو من بگویم فارغ نه یقین میدان
 مرا از آن گهر خویش بهره ده و نه
 بخواجه گویم و بخشد همه بمن آسان
 چو او بخشد گیرم نصیب خویش سپس
 صلا دهم که گهر دارم و دهم ارزان
 ستغفر الله این طیب است و در شرم
 همین قدر که مرا جاری آمد این بزبان
 چنان غیورم در حق تو که می خواهم
 ترا کنم ز تو پنهان گرم بود امکان
 ولی ز خواجه نهان کردن این نیارم چون
 همه جفا ز تو دیدم ازو همه احسان

امین سلطان آن خواجه که دایه نخست

بجای شیر همی جود دادش از پستان

زمانه زاید خیر و سعادت تو ام

چو نوام آمد لفظ امین با سلطان

اگر نباشد و ائق بجود او هر کز

قدم برون نهد هیچ بچه از زهدان

اگر چه خواجه رؤفت هست زندانش

ولی نبینی جز بخل حبس در زندان

کند بیکدم اصلاح فتنه های بزرگ

که عقاها همه در دفع آن بود حیران

ندارد این هنر از کسب و تجربت که نخست

بدادش این هنر از محض مرحمت یزدان

سپهر پیر در انجام کار ها گوید

همه امید منستی باین خجسته جوان

اگر شنیدی و دیدی عجب مدار تو هیچ

که هر چه قصد کند او ملک دهد فرمان

که او خلاف شه و مملکت نیندیشد

نه خود بظاهر و باطن نه اشکار و نهان

تو کوئی آن همه خیر مجسمست بشاه

که آفرید بدین کارش ایزد سبحان

چو آفریده بدین فطرتست یعنی خیر
 کجا در او نتوان کرد غیر خیر کمان
 اگر چه شیوه من نیست شاعری لیکن
 کلام موزون من دوست دار می چندان
 ازین چکامه مبر ظن کدیه^۱ در حق من
 مرا بملك قناعت یکی امیر بدان
 نه دعوی است و کراف اینسخن که میدانند
 همه سلاله اصناف این ز خورد و کلان
 بگاه و بیگه شام و سحر مرا خیزد
 ز راه صدق و ارادت همین دعا از جان
 که شاه باشد همواره خواجه در خدمت
 که خواجه باشد همواره بنده مدحت خوان
 در مدح ناصرالدین شاه قاجار گوید
 چونکه بر درگاه شه زنگی غلامست آسمان
 تا ابد زین موهبت عالی مقامست آسمان
 چونکه نام بندگی جوید نیاساید ز کار
 این چنین باید اگر در بند نامست آسمان
 کرد معروفش بگیتی بندگی شاه و بس
 ورنه هر گز کس ندانستی کدامست آسمان

راست بگرفت اکنون کج روی بکسو نهاد

جهانگی گر چه فریب و بند و دامست آسمان

توسن گردون نشد رام بسی دارم عجب

کاینچنین اکنون ملک رانم و رامست آسمان

بینمش در بار گاه شاه دایم پشت خم

گوئیا دایم تعظیم و سلامت آسمان

خدمتش را فرض داند فرض چون داند بان

کر نه مأمور از حق و خیر الانامست آسمان

خون خصمش شد حلال و رد حکمش شد حرام

نیک آگه زین حلاک و زان حرامست آسمان

گر چه در خیل غلامانست لیک از انبهی

هیچ ناید در نظر گر بار عامست آسمان

بس نشانها دارد از خورشید و مه بردوش ویر

گوئی از فرمان شه میر نظامست آسمان

بام قصرش عالی و پهن و انسان که بر او

چون غرای شسته اندر طرف بامست آسمان

تا که بوسد آستانش خود از ان بالا گرفت

الله الله چند اندر فکر خامست آسمان

هر کجا دستار حوان نعمتش گسترده شد

چون ذبابی بر سر خوان طعامست آسمان

هر چه میخواستند زو خواهند چون سبزه شده است

ور نه نه حق نه پیمبر نه امامست آسمان

آنچه اندر بحر و کاش بود بخشیده است شه

تا ز جودش و انماید فکر و امست آسمان

هر که بد خواه شه آمد زود یدخش بر کند

در مقام بندگی الحق تمامست آسمان

کس نیندیشد بدی شاه زین پس تا که دید

این چنین اندر خیال انتقامست آسمان

لمحه گر دور ماند از عنایات ملک

منقلب چون کودک گم کده مامست آسمان

هرزه گردانرا دهم من گوشمالی گفت شاه

سخت بینم مضطرب از این کلامست آسمان

من دعای شاه گویم از دل و جان روز و شب

با من اندر این دعا هر صبح و شامست آسمان

باد خرم پادشه تاخر مستی فرودین

باد دایم پادشه تا بر دوامست آسمان

شاه دوران ناصر الدین شه که در اصطبل او

از میجره ابرش زرین لگامست آسمان

در وفات پدر خویش و شرح حال خود کوید

ظن بخداوند با خرد پدر من بود زمانی دراز تا ج سر من

زان هنری مرد فر خجسته منعم
تا نهم پا بخاك فرش زمین بود
گفتی با خاك پای من چو گذشتم
زود سپردم با استادى دانا
دایم گفتی بمن برفق و مدارا
كان که هنر نیستش بشیزه نیرزد
بود چنین تا که عمر او سیری شد
مال بشد باب رفت و خانه بماندند
در غم انجم قوت اینان هر دم
آتش جان مرا کسی ز احبها
آنچه کشیدم ز روزگار نیارد
اینهمه بگذشت بنگرایدین گشته
با همه سختی و رنج و محنت نگذشت
گر که ضیاع و زرم نباشد غم نیست
با همه پاکی دل مرا بر بود است
داروی دلهای خستگان که همی هست
عارض او کعبه نیست و سیه خال
لیک نتاند بجز طواف ز حج هیچ
روز قیامت عیان ز باحتر آبد
باختر من بود دوزلفش و رویش

رقصان بودی همیشه دل بپهر من
دیده دایه و رهی بر هکذر من
ای تو همه زیب تارك و بصر من
تا که نباشد بجاهلان حشر من
علم و خرد پدشه گیر ای پسر من
مانده است این نکته از مهان نظر من
از غم مرگش شکسته شد کمر من
داد رك و خواهران بی پدر من
خون شد و آمد ز دیدگان جگر من
آب نیفشاند غیر چشم تر من
شرح دهد این بیان مختصر من
شهره افاق داش و هنر من
جر پی تحصیل دین شب و سحر من
علم و سخن می بود ضیاع و زر من
سرو قدی که رخس بود قمر من
از رخ شیرین لبش گل و شکر من
بر لب باقوت رنك او حجر من
این دل طاعت پرست در بدر من
مهر بفرموه پیامبر من
مهری رخشان شده ز باختر من

هان که رسید است گاه آنکه بگیرد داد مرا زو خدای دادگر من
کرد چه باید بماه رویان گویم گر بدهد آسمان بر او ظفر من

در شرح پیری و ناتوانی و حکمت و مدح حضرت امیر مؤمنان گوید

کرد مرا پیر گردش فلک دون
مشکم کافور گشت و نور نرفته است
خود زنگی وقت وضع حمل بنالید
گفت قرینش بناله لفظ کمر گوی
گفت در این حال زار و پابلب گور
مرکب من نیز رو بروی نشسته است
مدت سی سال کنج کاوی کردم
مشکل من حل نگشت با همه کوشش
منکه چنینم قیاس کن دگرانرا
خونها خوردم ز تنک عیشی گرچه
بودم چرکین هماره جامه که نابود
سر چهارا و راز های نهان را
عیسویان آگهنداگر که از این رمز
کیست بدانند سپهر بر شده خود چیدست
باغ چرا در مهار خرم و شاد است

تا چه کند زین سپس ستاده ام ایدون
از دلم این مهر سرخ و زردی بیرون
وای فلانم بناله کردی مقرون
هیچ مگوی آنچه نیست عادت و قانون
گفت نیارم کنم مزور و مدهون^۱
می نتوانم سخن کنم کم و افزون
قول ارسطو و فکر های فلاطون
بر سخن من گواست ایزد بیچون^۲
وین نه قیاسی است ناپسند و مطعون^۳
خوردن خون نیست در شریعت مأذون
قدرت آنم که شست جامه بصابون
هیچ نداند کسی ز عاقل و مجنون
از پی گفت و شنید حاضرم اکنون
یا که زهر چه راست گردش گردون
باز فسرده ز چیدست در مه کانون

آن یکی از حسن سرخ و صاف چو خورشید آن یکی از عشق زرد و کور چو عرجون^۱
 راه زنایند همچو غول پیر هیز ای شده بر قول و فعل اینان مفتون
 جز سخنان خیالی و پاک پیاپی مرهمه را می شمر فسانه و افسون
 سوی شریعت گرای و مهر علی حو از بن دندان اگر نه قلبی و وارون
 غیر علی کس نکرد خدمت احمد غمخور موسی نباشد الا هارون
 کرد جهانی ز نید-غ زنده بمعنی از دم تیغش اگر چه ریخت همی خون
 صورت انسانی و صفات خدائی سبحان الله ازین مرکب و معجون
 ساحت جاهش بعقل نتوان پیمود نتوان با عوزه در گذشت ز جیحون
 تیره روانم اگر چه از ره تحقیق هست بانواع معصیتها مرهون
 ز آب مدیحتش ز خویش جمله بشویم آری شوید همی پلیدی سیحون
 تا که نباشد بسان شادی انده تا که نباشد بطعم شکر افیون
 باد زبانی مرا بمدحش گویا باد روانی مرا بمهرش مشحون

یصف الریعم و یمدح مولی الموالی علی بن ابیطالب علیه السلام

خدیو شرق بر تخت حمل بگرفت چون مسکن

چمن شد منبت لاله دمن شد مرتع سوسن

بسرو اندر قماری^۲ ناله زن چون ناله بر بط

بشاخ اندر عنادل نغمه کش چون نغمه ارغن^۳

(۱) عرجون شاخه کج شده از نخل را گویند (۲) قماری جمع قمری است

(۳) ارغن نام ساز است که ارغنون گویند و از غایت عظمت در دیوار عبارتی محکم نصب میکردند واضعش افلاطون یونانی بود گویند هشت هزار لوله و آلات دارد در ایران دیده نشده

ز بر افکند شخص بوستانی مر لباس زر
 بجای آن همی پوشید بر تن سبز پیراهن
 طلوع اختر از گردون همی دیدی سپس زین بن
 ز خیل لاله و زرگس طلوع اختر از گلشن
 همی بینی عروس باغ را کر سوسن و نسرين
 بگوش اندرش آویزه بدست اندرش او رنجن
 ستاک باغ از برك و زمین راغ از سبزه
 بکی بومیست با فرش و یکی بامیست بی وزن
 مکل فرق نسترون بسان تارك خسرو
 پریشان طره سنبیل چو زلف شاهدهار من
 نشسته نرگس اندر دشت و بی باده است در مستی
 ستاده سرودر بستان و بی نغمه است دستک زن^۱
 همی گوئی که دایه ابر اینک مرسله^۲ لؤلؤ
 نثار دختران باغ را بکسته از کردن
 که در اطراف باغ و بوستان بینم پر از لؤلؤ
 دهان لاله و زلف بنفشه چهر نسترون
 پی خونریزی بهمن شتابان ابر روئین تن
 ز برقش بر کف صارم ز دودش بر بتن جوشن

(۱) دستک زن مطرب و سازنده و سرود گوی و خواننده

(۲) مرسله کردن بند دراز که بر سینه افتد

نگران قیرکون پیکر خرامان در هوا ایدر
 همی کوئی سلیمان شد بتاری جم اهریمن
 خروش او و چوپیل مست و غران همچو شیرنر
 خم اندر خم چو زلف بارو گریان همچو چشم من
 یکی مرغیست آبستن یکی پیلست پرنده
 ندیدم غیر ازین پیل پرنده مرغ آبستن
 همی آکنده بر لؤلؤش دامن کوئیا رفته
 بدر یوزه بدر بار ولی حضرت ذوالمن
 امیر المؤمنین حیدر که جبرائیل و میکاش
 همی خدمت همی استاده اندر ایسرو ایمن
 بود ار بهر ابجاد تو میدیدم که تا محشر
 همی آدم سدی عنین و حوا گشتی استرون
 نمی دانم چه ناشایسته از گردون پدید آمد
 که با رشته مجره کردیش اندر هوا آون^۱
 گمانم اینکه از بهر غلامی غلامانت
 ز نادانی و چهل آویخت بکروزیت در دامن
 ز پیر چرخ پرسیدم که روشن از چه شد چهرت
 که مهرش نام و دیگر پای تا سرتیره و ادکن
 بپاسخ گفت کر حجاب در گاهش به پنهانی
 بخاک در گهش رخساره سائیدم بصد ریمن^۲

چو خورشیدش اگر بودی همه تن چرخ طباحت
 به مطبخ آن زمان شاید که میبردش پی هاون
 بمیدان از پی رزم آوری در زیر چون باره
 به مجلس از پی بزم آوری بر فرق چون گرزن^۱
 هماره چرخ اخضر گریه آرد بر که بر انسان
 هماره مهر انور گریه دارد بر که بر معدن
 بی ناورد خصم دین ز بهر حق نه بهر کیه
 چو آری پای گردون شافر از کوهه تو سن
 ز شمشیر جهانگیر فلک سوز شرر بارت
 زمین معرکه گردد یکی افروخته گلخن
 چه گلخن کش چو گلشن هست سرو ولاله و قمری
 ز کوس و نیزه خطی^۲ و خون پیکر دشمن
 ز اجساد دلیران خرمی بینم در آن میدان
 که بر او چرخ پنداری یکی موریست بر خرمن
 بدشت رزم اندر گیر و دار شیر فش مردان
 چو سازد گاو دم^۳ هر او دارد کرنا شیون
 بسان کودك و پستان همی بینم در آن ورطه
 بشخص مرك خود مایل همه گردان شیر اوژن

(۱) گرزن تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی
 (۲) خطی نیزه منسوب بخط ساحل دریا نزدیک بحرین که نیزهای بکو در آنجا آورده بفروشدند
 (۳) گاودم نقیر که کوچکتر از کرناست و هرا بضم اول و تشدید راء آواز مهیب

ز که خیزد هماره سیل در آن دشت که خیزد
 ز سیل خون گردان از تن بی سر سربی تن
 هلالی شکل شمشیرت هماره در صف هیجا
 شکافد مغفر فولاد در دجوشن آهن
 شکفتی بینم از تیغت که بر رخساره گردان
 همی کارد زریر^۱ و بارمیگیرد از و روبین^۲
 همیشه تا بود خاک قدومت زیور دیده
 هماره تا بود مدح وجودت زینت ارسن^۳
 هران چشمی که غیر از حضرتت جوید بوداعمی

هران نطقی که غیر از مدحت گوید شود الکن

فی الحکمة و المواعظه

بیرون ازین عناصر و گردون	عالم بسی زو هم تو بیرون
جان تو چرکن است و بیالود	ز احداث ابن جهان رد دون
بدنی توان جهـان مقدس	بر جان زنی ز معرفت ارسابون
بر بوده عقلت از ره شهوت	زلفت بتماب و عارض کدنگون
بفریفته ترا خم آن زلف	کاو یخته ز عاج و طبر خون ^۴
گوئی بمدح آنرخ و آن زلف	یزدان باهرمن شده مقرون
قارون صفت بر آن رخس آن جعد	تکیه زده بر اطلس و اکیون ^۵

(۱) زیر اسپرک که بدان زرد رنگ کنند (۲) روبین روناس که بدان سرخ رنگ کنند

(۳) ارسن مجلس و انجمن (۴) طبر خون عتاب و چوبی سخت سرخ رنگ

(۵) اکسون با اول مکسور بافته ایست از جنس دبای سیاه رنگ بغایت نفیس

دارد از آن لباس و دندان
این سوده سر بمهر درخشان
بر رویش آن دو زلف بلرزد
گاهی برای کدیه و توزیع
گاه از شهود و کشف زنی دم
گاه از دلیل نکته و حکمت
گوئی بحفر و صنعت اکسیر
ای کرده خو بحیات و تزویر
گاه از بهار تازه کنی وصف
گوئی بهار حضرت داود است
ابر است حلقه حلقه و ریزد
از لؤلؤش جهان فرودین
مرغان در او بجلود چو داود
داود اگر که کرد ز ره اینک
ابر ز ره مثال بباغ آورد
باوه سرائی از چه بدین گونه

یا قوت سرخ و لؤلؤ مکنون
گر بر زمین فرو شده قارون
چون زنگیان بدیمه و کانون
بندی بخویش عزیزمه و افسون
یعنی منم چو ادهم و ذوالنون
یعنی منم برتبه فـلاطون
شهره منم بهر چه که مسکون
آز رم کن از ایزد بیچون
وصفی برون ز عادت و قانون
کز ابرها زره کند اکنون
لؤلؤ ز حلقه بر که و هامون
گردد هزار دنک چو بوقلمون
بالجن های دلکش و موزون
آن رسم بین که گشته دگرگون
داود هانگر ز شمر افزون
گر نیستی تو بیهش و مجنون

در تجرد نفس و بقاء روح و ترکیه اخلاق فرماید

خویش نه بشناسی ای فرو شده در تن
چند نمائی که تومنی بنه این ریو
گرتو منی چون برفق و قاعده گاهی

تن بهل این غفلت دراز پراکن
ای تن خاکی که نیستی تو همی من
از چه منم اندر آن زمان خوش و روشن

وقتی اگر جان فسرده کرد دو نالان از قبل رنج تن خلاف مبرطن
زانکه گهی افتد آنکه پزمان گردد مرد ز ویرانی سـرای نشیمن
چرخ بدست قضا فلاخن کردان خلق بدو در بسان سنک فلاخن
مهبط احجار این فلاخن نیلی کس به نداند به غیر ایزد ذوالمن
دلت در این غمکده نگردد شادان خواه بگلشن خرام و خواه بگلخن
کردون چون هاو نیست و کوبه حوادث نرم شدم اندر این مطبق هاون
ذره از مهر این جهان رسد راهست رمزی از این دان حدیث عیسی و سوزن
باطنت از تیره ظاهری عملت هیچ کند بغل را چه سود عنبر و لادن
دامن تو قد سیان بلا به بگیرند کر تو بر این خاکیان فشانی دامن

فی التغزل و التشبیب

ماه من دارد ز سنبل سایبان بر ارغوان
ارغوان را هیچکس دیده ز سنبل سایبان
اشک و رویم در فراق ارغوان و سنبلش
زرد همچون زعفران و سرخ همچون ارغوان
روی او چون ماه و زلفش آسمان یارب که دید
بر فراز ماه تابان جای نیلی آسمان
بروخ او ماند آن لرزان دو زلف کوثر پشت
همچو پیر تکیه کرده بر پرند و پرنیان

غیر آن زیبا جوان و آن دو زلف خم که دید

دل پسند افتد بدینسان صحبت پیرو جوان

شد پیریشان زلف او دل چون از انمه بوسه خواست

معنی اینم که پیر اثر است حرص آمد عیان

روی آن خلد است و پیری نیست گردد باغ خلد

از چه در او زلفش آمد کوژ پشت و ناتوان

جسم من لاغر شد از اندلبر فربه سرین

عشق من فربه شد از آن لعبت لاغر میان

لوحش الله زان دو مو یعنی میان زلف او

کاین نهد زنجیر بر مه آن کشد کوه گران

روی او محبوب چون کعبه است و خال او حجر

حاجیان دلهای عاشق عشق میر کاروان

بوسه آنخال بر عاشق چرا آمد حرام

بوسه دادن سنك را فرض است که بر حاجیان

چونکه عشق گنج رویش سد مرا اذین طبع

چونکه وصف مار زلفش شد مرا زیب روان

خانه من همچو تار زلفش آمد مشک بار

قافیه من همچو گنج شاه آمد شایکان

در شکایت از رمد خویش و توسل بحضرت شاه مظلومان علیه السلام گوید

مرا ببايد بردن ز درد چشم پناه
که اوست چاره پيچارگان و پيچاره
از آنکه تاند چشمی ز نو کند خلقت
مگر که قدرت چونین مرا رسد فریاد
گرین ز بهر شفاعت نبودی ار بودی
از وست کر که دوا هم اثر کند کز اوست
مرا کتاب عروسیست کرم صاحبش
مرا که دست در آغوش بودمش هموار
روان ز سینه و چشم است آه و آب سزاست
هر آنچه کردمش آمیز شد فزون شوقم
مگر که کوئی تیغ برنده است بر او
از آن بظلمت اندر نشسته ام شبها
عجب دویاری کز من جدا همی نشوند
شه است دیده و دیگر قوا رعیت او
اسیر مضطرم اکنون بدست درد قوی
گناه دارد چشم یقین و میدانم
ز درد اخروی ار فارغم کند ایندرد
خوشا و طوبی دردی که مرد را بجهان

بسید الشهدا راه نیست جز اینراه
منم که دستم از هر علاج شد کوتاه
که قدرتیست مجسم ز بارگاه اله
وگر نه حالت چشم منست زار و تباه
برای این بسزا تر کسی در آن خرگاه
ظهور معدن و حیوان نموشاخ گیاه
مرا نیاید هر گز کسالت و اکراه
کنون چه حال که محروم مانده ام زنگاه
که در فراقم و در فرقتست ناله و اه
ندیده بودم آمیز بر فزاید باه
اگر بنور فتد دیدگان مرا ناگاه
مرا رفیق نه جزاه و ناله جانگاه
زبام تا گه شام وز شام تا به پگاه
فسرده است رعیت فسرده شد چون شاه
چنانکه در کف باد او فتد پری ازگاه
که بی جزا بنماند بدهر هیچ گناه
بشوق می کشم ایندرد ایند است گواه
کند ز غفلت دور و بحق کند آگاه

شدند جمعی غمگین و قوم دیگر شاد
ایا امیر شهیدان حق که بی مددت
مگر بدر که تو آسمان بسود جبین
بمهر تو حذر از نامه عمل نبود
ز رفتن تو چو کردند منع در اندشت
حدیث معرکه شد سخت گرم و پس کردند
مخالفتان بهلا کند ظاهر از چه ز قوم
که عاقبت نبود نیک و خاتمه سؤاست
از اینکه آب ببستند بر توان دو نان
بماند با تو بجزیک پسر علیل و دگر
نظر هر آنچه فکندی ندیدی از یاران
ز خویش رفتی و تابید بر تو نور عجب
شتاب کردی و بر سیف و تیر صبر که تا
خدا گرفت در آغوش آن زمان و ببرد

حدیث کوری من چون فتاد در افواه
نه از افق بدمد خور نه نور گیر دماه
که بر سرش بنها دند ز آفتاب کلاه
اگر چه نامه بود سر بسرتابه و سیاه
پیاده گشتی و بر بینوا زدی خرگاه
به شوق جمله یاران بخون خویش شناه
همه بریده و مجروح شد رؤس و جباه
اگر بشیر کند حمله تازی و روباه
فتاد آتش خجالت بجان جمله میاه
جماعتی ز زنان حرم ز بی بی و داه^۱
مگر ز قوم مخالف بگرد خویش سپاه
که خویش و دنیا دیدی بسان یوسف و چاه
ز چه خلاص شوی زود بر شوی برگاه
بملك وحدت طوبی از این جلالت و جاه

در تذکر ایام شباب و حکمت و مواعظت فرماید

جوانی بدم زور و زر شادمانی
جوانی مرا بود یار موافق
بر این رفته گر من بهر نوع کریم

برفت این سه از من چورفت انجوانی
جوانی مرا بود ز احباب جانی
به من باز شنعت زدن می نتانی

مرا چهره ارغوان بود رنگین
 قدم بود چون تیر وهر کومرا دید
 ز تیر حوادث ز چرخ کمانکش
 بنختم بهر خار و خاره بدانسان
 چنان شاد بودم که گرجان جوین بد
 باندیشه زلف و خالی به شادی
 کنون نه خوابست و نه خورنه شهوت
 چه خوش گفت فردوسی^۱ آنمرد دانا
 بباد جوانی همی مویه دارم
 جوانی من از کودکی یاد دارم
 کسی دولت اینجهان می نداند
 ولی بس بود آشکارا که باشد
 هلا زی جوانی عقبی فرازان
 خطا گفتم از حق نه وصل و نه فصل است
 اگر وصل چه جای اینی آراه

ز بربری شد آن چهره ارغوانی
 بسان کمان خم شد از مهربانی
 کند قامتی تیرم اکنون کمانی
 که خسبند در جامه پر نیانی
 تو گفتی که دارم خورش خسروانی
 چنان کوست رسم جوانان تودانی
 هزاران تفو بر چنین زندگانی
 چو افتاده در پیری و ناتوانی
 بر این بیت بوطاهر خسروانی
 دریغ از جوانی دریغ از جوانی
 چو خواند کتب عقلی و اسمانی
 جوانی و زر دولت اینجهانی
 اگر شد جوانی دنیای دانی
 عیان گفتم اینست سر نهانی
 اگر فصل چبود بگو من رآنی

(۱) آنکه فردوسی گوید

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم
 بچندین هنر شصت و دو سال بودم
 بجز حسرت و جز و بال گناهان
 بباد جوانی اکنون مویه دارم
 جوانی من از کودکی یاد دارم

ز گفتار تازی و از پهلوانی
 چه توشه برم ز آشکار و نهانی
 ندارم کنون از جوانی نشانی
 بر این بیت بوطاهر خسروانی
 دریغ از جوانی دریغ از جوانی

پیمبر چو خورشید و نورش شریعت
ولی نور خورشید را می بپوشد
بخار و دخانند خصمانت ای نور
شریعت یکی قصر آراسته است
در این ایزدی قصر هر کو در آمد
کله خلق از گرك استم تبه شد
الا تا بود مهر و کین در جهان باد

خر و خور نباشد تو دانی زیانی
که و گاه جرم بخار و دخانی
نپایند دیری و کردند فانی
خدا و پیمبرش معمار و بانی
بر او وقف شد راحت جاودانی
نکردی اگر دست لطفش شبانی
مرا مهر او بساطنی نی زبانی



غزلیات

اینسان که دارد جمع آن در دلبری اسبابرا

مشکل که چشم من دگر هر گز بیند خوابرا

دریای بی پایاب^۱ اگر نشنیده در هجر او

آماده بین از چشم من دریای بی پایاب را

در عشق آن دندان و لب چون من بگرید هر که او

دید آن لب یا قوت کون و آن لؤلؤ خوشابرا

با ایندل مسکین من آخر ندانم چون کند

روئی که دارد جملگی آشفته شیخ و شابرا

ای آنکه چون آب خضر آب دهانت عمر ده

از تشنه چون من دریغ آخر مدار آن آبرا

آمیزش با دشمنان بیحد جفا با دوستان

اول کست اینماه من کاو فتح کرد این بابرا

جلوه در این پیرانه سردر عشق ان زیبا پسر

بر باد رفتش آبرو آگه کنید اصحاب را

وله ایضا

رنجه کنی کی رواست هم چو کسیرا

آنکه نخواهد بجز تو هم نفسی را

چون همه دیدند کشته تو بسی را

جان ز تو بردن امید مینتوان داشت

(۱) بی پایاب ساحل دریا را گویند که عمق آن نسبت به میان دریا بسیار اندک باشد

چون همه دارند جانب تو نشاید
 هر چه تو گوئی بان خوشیم که تشنه است
 خال لب را به بیند هر که ندید است
 زلف توان دزد دل بسی است پریشان
 بسکه بماندم بهجر انس گرفتم
 فرصت مرغ دلم نشد بکه عشق
 آنچه که خواری بدید جلوه زدل دید
 کس بکشد انتظار داد رسی را
 کم شده در دشت نغمه جرسی را
 همچو شکر دلپذیر مر مکسی را
 همچو حرامی که بیند او عسی را
 لانه خود کرد مرغ دل قفسی را
 جمع کند بهر لانه خار و خسی را
 کاش که همراه نبود بوالهوسی را

وله ایضا

دید چون غرقم ز گریه من ز سر تا پی در آب
 گشت با من مهربان بود این گمانم که در آب
 مردمان اندر تموز ار غوطه ور گاهی در آب
 مردم چشم همواره در تموز و دی در آب
 من ننوشم صرف می از اشک اگر نبود عجب
 ریخت باید منفعت را رسم باشد می در آب
 روزی اندر آب دیدم عکس رویش تا کنون
 آتشم باشد بجای و چشم دارم هی در آب
 من در آب و آتشم از عشق و گریه ظاهر است
 که نباشد عیش و راحت نی در آتش نی در آب
 من شدم دیوانه و دیوانگی نبود عجب
 زانده دیدم عکس لا کاشیاشی در آب

حسن آنما هست گاه از زیورو پیرایه اش
 نه فرا بد نه بکاهد همچو ضوء و فی در ب
 چشم جلوه کاینچنین دارد روان زاینده رود
 بیم غرق اصفهان تنها نه بلکه ری در آب
 وله ایضا

چون شد که در این غمکده يك هم نفسی نیست
 از هم نفسان بگذر و از اصل کسی نیست
 با این همه فریاد ز مردان خردمند
 هر گر نتوان گفت که فریاد رسی نیست
 هر جا مکسان بینی میدان شکری هست
 هر جا شکری نیست مسلم مکسی نیست
 از قافله وحدت کز گوش تو باز است
 در مرحله نیست که بازك جرسی نیست
 گر مرغ روان پرد از این تن نهراسد
 داند که دگر تنك تر از این قفسی نیست
 با همت ازین غمکده تا شهر فرحناك
 دانی اگر از اهل دلی راه بسی نیست
 اینجا همه در دست اگر پیشی اگر پس
 خوشا بجهانی که در آن پیش و پس نیست
 فرع است خس واصل چو دریا نتوان گفت
 دریاست همه مطلق و از اصل خسی نیست

جز رفتن ازین منزل با مژده رحمت داناست خدا در دل جلوه هوسی نیست

وله ایضا

گر چه ندانم کجاست بارگه و کوی دوست

لیک بدل می رسد از همه سو بوی دوست

از همه پیچ و شکن بینم رخسار او

بر هم و در هم بود گر چه همه موی دوست

دوست در آغوش جان قصه بسی ناآره است

این همه افغان و آه زار ز وی روی دوست

راحت جاوید اگر خواهی ای دل بساز

گر چه بود تند خوی یکسره با خوی دوست

رغم دل دشمنان ایام روزی شود

اینکه نشاند مرا بخت به پهلوی دوست

عشق پسندد نه عقل اینکه شنیدم ز دل

بیخودی و بیهشی است راه اگر سوی دوست

گر که به تیغ زند جلوه ادب این بود

گر نتوانی زدن بوسه به ازوی دوست

وله ایضا

چو خال کنج لب آن نگار حور سرشت

بخرمی کسی اینسان بکوشه نبشت

مرا بدل همه شوق بهشت بود بعمر

چو نور روی تو دیدم نماند شوق بهشت

مجوی راحت و لذت در این سرا ایدوست

که این متاع قلم بهر این جهان نفوشت

خداست نیک و بجز نیکوی نیارد پس

که تخم زشتی در این ده خراب بکشت

جهان همه شر و شورا است و عقل حیران است

که این اساس بلا خیز حق ز بهر چه هشت

رضا و خشم خدا چون نهان بود از ما

که آگه است که واقع که خوب هست و که زشت

کجاست راحت و لذت ز خانه که در آن

ز خاک چشم سر مردمان بود هر خشت

حیوة خانه ذل و بلا و بد بختی است

قضا ز بود چه این جا مه کرد و تار برشت

مرا ز حالت جلوه بسی تعجبهاست

که نه ز اهل مسجد بود نه مرد کنشت

وله ایضا

من خوشم اینکه به عشقم همه عمر سراید

دولت وصل چه با دوست بیاید چه نه

خود پسندیدست بر آئینه دل زنك مقرر

زنك سخت است مگر صیقل عشقش بزدايد

رویش افراشته از زلف یکی رایت مشکین

که بجز من بکسی سلطنت حسن نشاید

بسته شد گر در بوست نهر اسم که یقین حق

هر دری را که بیند در دیگر بکشد

من شکایت ز دلم دارم از کس که همیشه

پیش گیرد هنری را که بجز غصه نرآید

نرم نرمک تن من ساید گردون و بر نجم

آسیای فلکم کاش بیک باره بساید

بر خود ای جلوه چه ترسی که بشد سفله متاعی

نه طمع کس کند او را و نه دزدش برآید

وله ایضا

بگشتن من بیدل شنیدم آن پسر آید

در یغ می کشدم شوق هر چه زود تر آید

ز هر غمی است غم عشق به خلاص مخواه

که هر غمی که رود جای او غم دگر آید

به وعده گوئی ایم به پیش تو جانا

چه وقت منتظری عمر من مگر بسر آید

ز چیست اینکه ترا بستر همی خواهم

هر آنچه جور و جفا بر من از تو بیشتر آید

بغیر دیدن رویش دلم نیار آمد

اگر چه لحظه به لحظه بدل از او خبر آید

بغیر گریه واهم نه لیک دهر بدل شد

که کار نه دگر از آه و نه ز چشم تر آید

به خون دل همه پروردش ندا نستم

عدوی جان من است آنکهی که با ثمر آید

ز جلوه باید برند دوستان امید

چه عشق پیشه گرفته است زود گرچه براید

وله ایضا

دلم خیال وصال تو ای پسر دارد بین که قطره خونی چها بسر دارد

بسوخت آتش عشقت مرا و نمدیشی که آه سوختگان که بگه اثر دارد

شکستگی دل من دلیل قوت اوست از آن سبب همه روزش شکسته تر دارد

دلم برفت ندانم کجا بگوید فاش دسی ز کمشده من اگر خبر دارد

چه کریه ها که ازین جزع^۱ پر گهر دارم چه خنده ها که ازان لعل پر شکر دارد

ز اشک غیرت بحر مزناله و حشت دشت مرا هوای تو معروف بحر و بر دارد

بحسن اودو گواهند آه و اشک روان بحسن بین چه گواهان معتبر دارد

وله ایضا

ماز زها دندیدیم و شد ایامی چند

جز که با دانه و بی دانه همی دامی چند

مرو از راه و مشو غره اگر اهل دلی

بینی ار جمع بر این قوم بود عامی چند

گام بی حصر شوی دور ز منزل که یار

در طلب گر سوی ایندر بنهی گامی چند

(۱) جزع بکسر و فتح شبه پیسه بهانی که چشم را در سپیدی و سیاهی بوی

تشبیه کنند

عاشقانرا چه غم از سر ز نش واعظ و شیخ

چه محل سوختگان را سخن خامی چند

گر که با صدق و ارادت بخرابات روی

بینی ای کام طلب کام ز نا کامی چند

با که این قصه توان گفت که من یافته ام

نیک نامی همه از صحبت بد نامی چند

نتوانی که کشی بار غم عشق به شوق

تا که در مجلس رندان نکشی جامی چند

مهربانست بما دوست نگیرد بر ما

رفت در غفلت اگر صبح و اگر شامی چند

بگذرای جلوه ازینمر حله که نیست بجز

حاصل اینسخنان شورش و دشنامی چند

وله ایضا

بر روی تو ز هر که نظر یکدم اوفتد

تا حشر در کشاکش عشق و غم اوفتد

در حورو در فرشته چنین حسن نی عجب

طرفه که در وجود بنی آدم اوفتد

عشق است مایه که بود سوز جملگی

با سوز آن دلی که در آن مایه اوفتد

وز هر که رستکاری زوزیش کرد بخت

در آن دو زلف پر شکن و درهم اوفتد

زود آتش دلم بنشان ز آب لطف و مهر
 کاین آتشی است سخت که در عالم اوفند
 بینم جفا و خون خورم و گویمت سپاس
 عاشق چو من بصدق و ارادت کم اوفند
 غیر از وصال مرهم دل های ریش نیست
 لیکن کجا بزخم دل آن مرهم اوفند
 من راز دل نی‌رم گفتن بواعظان
 نه هر کسی براز کسی محرم اوفند
 بر جلوۀ ضعیف ملامت بعشق چیست

اندر کمنند عشق بتان رستم اوفند
 وله ایضا

ز مهر دوست کسانی که دشمن خویشند شهان مالکت عشقند گرچه درویشند
 اگرچه مردم از راه رسم و عالم عقل بدوستان همه نوش و بدشمنان نیشند
 جزان گروه که از نیک و بد همه رستند نه با کنند مخالف نه با کسی خویشند
 زهر خیال برونند این گروه بقدر از آنکه هر چه تصور شود از آن ییشند
 اگرچه خسته و ریشند در سبیل سلوک ولیک مرهم دل های خسته و ریشند
 سخن بصدق سر آیند گرچه تلخ بود زرد و منع کسان هیچ می نیندیشند
 ره ارادت میدوی جلوۀ کاین مردان نظر کنند به پس ماندگان چه کریشند
 وله ایضا

چنان ز عشق تو عشاق غافل از خویشند که هیچ نیست خبرشان که خسته یاریشند
 بدلبری تو بدان رتبه که عشاق کم اند در حدان هر قدر اگر بیشند

توای تو انگر حسن و بها چه غمداری که عاشقان تو درماندگان و درویشند
 طریق مهر نیوئی چرا نمیدانی چو مهر باشد بیگانگان همه خویشند
 امید اطف تو عشاق را نگه دارد ازین امید نیفتند اگر همه هیش اند^۱
 بحیرتم من ازین لعبت آنکه از چه سبب بدشمتان همه نوش بدوستان نیشند
 خطاست شکوه پس ماندگان زمه رویان که پیش هر کسی اینقرم از همه پیشند
 کسانکه منکر عشقند و ذوق و وجد و سماع گمان مبر که خداوند مذهب و کیشند
 چو عاشقی به بلا جلوه تن بده بخوشی که عاشقان نسرزد کز بلا بیندیشند

وله ایضا

ماهر وئی که همه شوق وصالش دارند در شب و روز نه جز خواب و خیالش دارند
 بامن آن گونه بکین است خصوصاً که همه عجب و حیرت ازین سیرت و حالش دارند
 دل من بسته بجائست که خوبان جهان زان عزیزند که فیضی ز جمالش دارند
 آنچه اصل است بدل بردن از آن بیخبرند آن گروهی که نظر بر خط و خالش دارند
 چون کمال بت من نامتناهی است کسان دیده کی در خور و در حد کمالش دارند
 نازش آورد بعشاق همه عجز و نیاز قوم این موهبت از غنچ و دلالش دارند
 رایگان بوسه به ندهند اگر ماه رخان توئی اندیشه نه از این که زمالش دارند
 گر که دارند پدر قوم و ندارند خلد دشمنی از چه به پیغمبر و آالش دارند

وله ایضا

خوش آن گروه که از دام اینجهان رستند

نه آن کسان که بخود رستگی همی بستند

جهان یکی سد سخت است این عجب کاینقوم

بنا توانی این سد سخت بشکستند

ز دام بی حد و صیاد بی عدد ره کم

هوا سراسر تاری عجب چه سان جستند

نه آگهند ز دنیا نه ز آخرت تر خود

چه باده خوردند اینان که اینچنین مستند

نشست با حق و بر خاستن ز غیر شهی است

شه آن گروه که بر خامتند و نمشتند

چو شهره گشت که پیوسته اندرندی گفت

مگر بریده بدندی که باز پیوستند

کسان که راه پرستش بحیله پیدموندند

بمطلبی نرسیدند و خویشتن خستند

اثر ز ناله بود ره بغیبی-انم نیست

همی بنالم اگر نیستند اگر هستند

تو فکر خویش کن ایجلوه حاصلت چه از بن

که آن گروه بلندند و آن دگر پستند

وله ایضا

مرا بسوی بلا هامنی و ما ببرد

مگر ز صفحه دل نقش ما سوا ببرد

که جرأت آرد و اندیشه حیا ببرد

اگر نه مستی عجز آرد و هوا ببرد

کسی ز کشمکش دهر می نیاساید

حیاست مانع اظهار سر دل می نوش

دلم ببرد بزلف بلند و حیرانم
چنان عدوست و فارا که خود زبان ببرد
جفای او سد جور رقیب شد از من
همی خرامد و دلها زپیش میراند
علاج دل زدعا و دوام جو کاین عشق
رقیب جلوه یکی فتنه ایست عالم سوز

کزین مقام بلندش دگر کجا ببرد
اگر بکوشش کس نامی از وفا ببرد
چه جورها بمن آید گران جفا ببرد
اگر ضعیفی و وامانده از قفا ببرد
اثر ز ورد و دعا نفع از دوا ببرد
دعا کنم مگر این فتنه را خدا ببرد

وله ایضا

دل میدری و با من پیوسته در ستیز
مهر است پای و بندنداری عجب که چون
از عیش خفت و خیز جدا مانده ام که دوست
خاکم بباد رفت و تو غافل و لیک من
گفتا که روزگار ترا خست و رنجه کرد
اکنون که هست ما را صبر و ترا جفا
در حیرتم که از چه بجز دل دوستان
گفتی که ریز مت خون چون مایلی بغیر
ای جلوه دوست می نپسندد که آگاه است

چونست این که پیش تو من خوار و دل عزیز
بی بند بسته داری تر من ره گریز
هر روزه با کسی است بجد گرم خفت و خیز
در آتشم اگر که وزد بر تو باد نیز
گفتم که رحم کن که مدد می کنی تو نیز
تا کار ما و تو چه شود روز رستخیز
در روزگار دوست نداری تو هیچ چیز
میریز خون و لیک بدین تهمتم مریز
مانی تو چون عروس ترش روی بیجهیز

وله ایضا

غم زمانه رها کن دلا و شادان باش
بعاقبت نکشد دست از زوال تو چرخ
بجوز ظلمت خواری عشق آب حیات

چو گیل بخون دل آغشته باش و خندان باش
ببخت آصفی و حشمت سلیمان باش
و گر نه بیهوده جویای آب حیوان باش

خوشی هر دو جهان عاشقی و معشوقیست جمال یوسفت ارنیست پیر کنعان باش
 مرا ز مرتبه عشق زهد دور افکند تو ای سرای ربائی خراب و ویران باش
 مرا دلیل طریقت نصیحتی فرمود که گر تو طالب جمعیتی پریشان باش
 مرا گدائی میخانه حشمتی بخشید که خوار در نظر مهر که خواه سلطان باش
 حدیث بوالعجبی دوش ژنده پوشی گفت که در مراتب تو حید همچو شیطان باش
 بتا شراب خور و بوسه بخت و گرمی کن چو آشنای خرابانیانی انسان باش
 تو ای صنم سخنی گوی و شکر ارزان کن ولی نه در طلب قتل ما شتابان باش
 کرامتی بنما جلوه گر همی قطبی و گر نه همچو فلانی مرید بهمان باش^۱

وله ایضا

نصیب من بجز این نیست از لب و دهنش
 عتار بیحد و آن تلخ گفتن سخنش
 بشادیم که یقین دوست مهربان نشود
 بهیچ کس که جفا کردن عادتست و فنش
 مرا چو بیند از من نظر بیپوشد عمد
 خوشم که نیست بهر حال غفلتی ز منش
 اگر چه جان و تن او بلای جان و تنست
 هزار جان و تن من فدای جان و تنش
 چنان بجان من آمیخته است آن معشوق
 که فرق می نتوانم کنم ز خویش تنش

(۱) اشاره است مرحوم اقا علی مدرس حکمی که با استاد غلامرضا شیشه گر ارادت داشت

همی بتابم زان زلف-کان خم در خم

که دل فزون برد هر چه فزون شود شکنش

معلق است رسن ۱ در چه و معلق بین

بطبع در رسن زلف آن چه ذقش

کجا توانم دیدن بگردش دستی

منی که رشکم آید ز طوق پیرهنش

بجلوه کار بسی مشکست با اینحال

که نیست ممکن بیروی دوست زیستنش

وله ایضا

عاشق بگذرد ز جان نیست غم سلامت عشق بس است اینقدر معجزه و کرامتش

هر که بعشق خو کند دست زیند او بشو سود نمیکند دگر سر زنش و ملامتش

من بفدای اندلی کو بفوات عشق او منحصر است در جهان آرزو و ندامتش

کند درخت بخل و حرص از دل باغبان عشق تا که نشاند در دلم سرو درخت قامتش

داشت اقامتی دلم بر سر کوی تو ولی جور تو شد فزون دگر ممکن نه اقامتش

بیش ممکن تو رنجه ام راجع اگر که شد دلم هیچ نیاورد دگر بر سر استقامتش

جلوه در این جهان دون عمر شد همه بغم وای چنین اگر بود آخرت و قیامتش

وله ایضا

ز ناز و کبر دلا رام می نزال ای دل که کار عشق بسی دارد عقده مشکل

سزا است ناز و عجز از تو این پذیر اگر چه عاشق پیروز بختی و مقبل

ز عجز عشق دالیل است نا توانائی
 بغیر عشق نیاری گذشت ازین منزل
 چو عجز و ذلت پیغمای از توانائی است
 دلا ز عجز و ذلیل چرا شوی غافل
 گرفتم آنکه ترانیدست حاصلی از عجز
 امید رحم ز معشوق بس بود حاصل
 رضا بدوست طلب وصل خواهدار با هجر
 که جد و جهد بود بیرضای او باطل
 بیبحر عشق چو افتاده ز جان بگذر
 که بحر عشق نه بحر نیست کش بود ساحل
 جنون عشق مرا راحتست و عز گرچه
 بجلوه این نپسندند مردم عاقل

وله ایضا

زنور روی تو پیوسته میرسد چو رسول
 مرا چگونه فتد غیر دین عشق قبول
 چگونه پیش تو آیم اگر چه می خوانی
 که بسته بمن از هر طرف طریق وصول
 بهر طرف که نهم رو تو بامنی صد شکر
 که ممکن نه که باد دیگری شوم مشغول
 نظر ندارم جز سوی دوست از عالم
 به بی نیازی تا گشت دیده ام مکحول
 من از تو هیچ نخواهم بارزو هر گز
 عجب نجویم اگر من علاج عشق از عقل
 خیال روی تو روید زاصل جان پس چون
 نه رسم بود که بکشند یار و خوش باشند
 ز دهر جلوه شکایت مکن که حکم قضاست
 که تیره بخت بود یار حاکم معزول
 بر او توانم بستن ره خروج و دخول
 بعهد دولت حسن تو گشت این معمول
 یکی ستاده بشادی یکی نشسته ملول

وله ایضا

قصه بسی نادره است و مسئله مشکل
 اینکه ز من او نه آگهست و نه غافل
 گاه کند خنده که کناره که آرد
 حالت نومیدی و تصور باطل
 منزل او در دل منست و ز عشق است
 اینکه بویرانه شاه سازد منزل

خوارم و اینم وسیله پیدش توانا
 وعده کشتن ز تو شنیدم و شادم
 خاک وجود تو زد بجان من آتش
 با سر کوئی فتاده کارم کانجا
 می نبود لذتی بلذت وصلش
 جلوه نیارد کشود دفتر دانش

ذات و خوار است بهترین وسائل
 جان چنین سامعی فدای تو قاتل
 بار خدایا چه تعبیه است در این گل
 جان بسر جان فتاده دل بسر دل
 هیچ مشابه ز نوع آجل و عاجل
 عشق بپیچید دستگاه فضا ئل

وله ایضا

بنشینم اگر روزی با یار دلا ویزم
 در عشق بسی فخرم از خواری و ننگ آرم
 از عشق بگو و اعظم تر عقل نه من طفلم
 این عالم خاکی را بر باد دهم در هجر
 نه تاب و توانائی تا آنکه برش گیرم
 زین رنج چو بگریزم در رنج دگر افتم
 دل بردو ثنا گفتم چون یار قوی بازوست
 بینم که فزون از حد من باز او دورم
 ای جلوه شاید گفت بی نور خداوندی

بر هر دو جهان دامن افشانم و بر خیزم
 بنهند اگر بر سر تاج شه پرویزم
 تا آنکه توانی کرد مشغول بهر چیزم
 اینگونه که من سیلاب از دیده فرو ریزم
 نه صبر و شکیبائی تا آنکه بپر هیزم
 پس پاره که من از خود بی و سوسه بگریزم
 هم باز ثنا گویم گر جان ببرد نیزم
 هر چند فزون از حد بایار بیامیزم
 در مرتبه عرفان شمس الحق تبریزم

وله ایضا

ز خویش کاش نبودم خبر که مینگرم
 ز نور روی تو روشن بود که تاریکم
 مگر که سلسله زلف تو نهد بندی

که تاز خود خبرم هست از تو بدخبرم
 اگر بتابد صد آفتاب یا قمرم
 مرا که سلسله آهنین همی بدرم

نکرد اثر بدل تو ندانم این چه دلیست نه گریه های شبانه نه ناله محروم
 مساز با دگران هم بمن نسازی اگر که نیست دردی ازین دردهای سخت تر
 کنون نماند نه نام و نه آبرو آخر ندانم اینکه چه آید ز عشق تو بستم
 ز جلوه دست بشوئید کو بزاری گفت که من ز عشق فلان ماه روی جان بستم

وله ایضا

زان می تلخ اگر سال و مهی ما زده ایم
 همه دانند که با مردم دانا زده ایم
 یکی از رفته سخن راند و ز آینده دگر
 ما ز آنیم که پیا بردی و فردا زده ایم
 ما گدائیم و نیاریم فرو سر بشه-ان
 این سخن ما بهمه-ه بوم و بهر جا زده ایم
 جمله بنهند بسامان سر ما از دل و چنان
 آنچه بنهند بر او سر بهمه-ه پیا زده ایم
 عقل کالای نفیسی است بی-ازار جهان
 ما ز عشق آتش سوزنده به-کالا زده ایم
 ما ز کشتی به-گذشتیم پی شوق وصال
 خویش از جان به-گذشتیم و بدریا زده ایم
 چونکه دایم بو-صالی-م از آن حیطه دوست
 مدتی رفت که ما راه تمنّا زده ایم

خواجهگان آرزوی بندگی ما دارند

تا دم از بندگی حضرت والا زده ایم

نایب السلطنه کز عدلش می‌گفت فساد

رانده ایم از همه جا خیمه بصحرا زده ایم

جلوه دی گفت بدل این همه رسوائی چیدست

گفت ما شیشه ناموس بخارا زده ایم

وله ایضا

ملك درویشی نپنداری که بی لشکر گرفتم

این ولایت من بآه گرم و چشم تر گرفتم

کردم آمیزش بمه رویان در ایام جوانی

گاه بیوستم باین و که از آن دل بر گرفتم

جز کنار و بوس دامن می نیالودم بزشتی

ظن مبر کز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم

من بحول و قوه خود می نکردم این عیفی

بل بعون حق عنان نفس بد اختر گرفتم

بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم به نیرو

نخوتم زایل نشد ناچار ترك سر گرفتم

ود جانم کودکی حرص پدر مامش طمع من

هم بجهدش زان پدر وز چنگ این مادر گرفتم

من درین دریای بی پایاب دنیا رسته گی را

از قناعت کشتی و از خامشی لنگر گرفتم

آب حیوان بد قذاعت جستم از ظلمات خلوت

این روش تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم

بی نیازم گر چه لیک اندر کدائی مهر دانش

گوئیا عباس دوسم با ازو دختر گرفتم

دوش دل میگفت رستم از علائق جلوه گفتا

کافرم خوان این سخن گر از تو من باور گرفتم

وله ایضا

باحرص وامل چون هله همراه نباشم پس از چه من عور کدا شاه نباشم

درویشم و خورسند چرا بامدد دوست با این شرف و مرتبه و جاه نباشم

چاهیدست طمع ژ ف که قعرش نه پدیداست صد شکر فرو رفته در این چاه نباشم

من دوست همی خواهم نه جز وفردوس الحمد که با همت کوتاه نباشم

ظلمت که با اینهمه لطاف خداوند من شاگرد و مشتاق الی الله نباشم

من کسب شرف کرده ام از در که آندوست چون بنده آن سده و درگاه نباشم

راحت طلبم خیمه و خرگاه بود هیچ زان در طلب خیمه و خرگاه نباشم

از زمره عشاق نیم در کشش عشق گرسا بر و زرین چو که و گاه نباشم

برعشق من آن خنده زند گر که بیگدم در گریه و در ناله و در آه نباشم

با طلعت ماه چه چو گدیان دگر من شب منتظر بر زدن ماه نباشم

ای دوست شنیدم که تو با مهر و وفائی دردا که من از این صفت آگاه نباشم

تو بر سر من هیچ نیائی مگر ایدوست نگاه بیانی که من آنگاه نباشم

ابجلوه چو من نیستم ازین رومه نشگفت گر زانکه پسندیده و دلخواه نباشم

وله ایضا

عشق همه خواری و بار دلمست این	کارم نشود آسان تا مشکلمست این
گفتم بغم عشق که بگذر ز دل من	گفتا بکجارخت کشم منزلست این
رسوائی و مهجوری و بیداری شبها	از عشق نوای آفت جان حاصلست این
شغلیست محبت که توان گفت که هر شغل	از جنس هنر مشغله باطلست این
هر روز بگوئی دل دیوانه کشد رخت	ننگم همه تا عاقله و عاقلست این
باد است همه پند که این عشق چو آتش	آبی نداشتش که اندر گلمست این
بشنید چو زاری و غم جلوه همی گفت	باطعنه که از معتقدان کاملست این

وله ایضا

رهانیدم از خود آن تار کیسو	گمان این قدرتم کی بود از آن مو
ز هجر آن لب و دندان ز مویه	روان از دیده دارم رود آمو
اگر مرجان و لؤلؤ هست از بحر	مر ابحراست زان مرجان و لؤلؤ
مرا آن باغ گر گریان پسندد	مگر باغش بود آباد ازین جو
بخواهد او همه کس را بجز من	نخواهم هیچکس را من بجز او
ازین خویش مرا آتش بیجانست	خدا و ندا بگردانش ازین خو
مرا بوئی رسید و رفتم از خود	ندانم از کجا می آید این بو
همی بینم خلاصی نیست اصلا	ز دست او بهر سو که نهم رو
بمیزان کی رود دلها که برده است	که دلها بیحد و با حد تر ازو
مگر زبید کند هر چه انکه خواهد	هر آنکس را که باشد زور بازو
ز عشق ابله و یکسوشو که در عشق	بلا بارد ز هر جانب ز هر سو

وله ایضا

ماند زلف خم بر آن رخ ساده
پیر ندیدم که دل برد ز جوانان
از پی بوسه خمیده پیش لبانش
بینم برگشته و در مشر همیدون
نکش چون دوزخی سیاه از آروی
لعل لبش بوسه زاست آنرا کو
به سه بید جسم کودکیست روانبخش
گر لب معشوق ناخ گوید زبید
کوئی زلفین او قلاده مشکست
زلفش خورشید را سوار پسندده است

پیری بر بستر حریر فزاده
این روش این کوز پشت ناز نهاده
این حبشی کونه پرند و ساده
کوئی بر بوسه اش اجازه نداده
صد در مینو بروی خلق گشاده
وعده زر داده و بوعده ستاده
کودکی اینگونه مادری نه براده
عیب نباشد ز باده تلخی باده
آن زنخ سیمگون چو شمس قلاده
گر دودش ماه در رکاب پیاده

وله ایضا

از تو من نپه شم گر چه روز من پوشی
در دل و رو من ای پسر تو جاداری
اگر چه می نیاری یاد هر گزم بیک عمری
اصفت خاص تست گز تو من نگر دم سیر
هر دمی بر غم من عاشقی ز نوگیری
میدوی بیک غمزی سوی هر کسی لیکن
چونکه در کشی جامی کامی از ت تا گیرند
بگذر از خود بجلو و میل وصل اگر داری

نیش تو بود نوشم گر چه خون من نوشی
ظاهراً اگر دوری باطناً در آغوشی
ظن مبر که پیش من ساعتی فراموشی
هر شب اگر بینم بینمت به ازدوشی
از چه رو بمن سردی با همه همی جوشی
نشوی ز من ناله جملگی اگر کوشی
خود زنی به بیدوشی گر چه یک جهان هوشی
ورنه بار هجرانی هر قدر اگر کوشی

وله ایضا

نگذاشت عشق جانان بمن عزتی و آبی همه شد ز دسر و کمون منم و دل حرا بی
 من از آن لبان شیرین بجز از عتاب و تلخی همه عمر می ندیدم نه سؤال نه جو بی
 تو حجاب می نخواستیم که حجاب خویندت تو گمان مبر که باشد به زین تر حجابی
 نهر اسم از عذابی چو فراق و هجر دیدم بتر از فراق یاران بود دگر عذابی
 چو بروید و دست مانند من از آن شبانه جبران همه انتظار دارم که بر آید آفتابی
 ز فراق فارغ کن بودار چه آن بکشتن چه گناه دارد آحر بکنی اگر ندانی
 نبود بجلوه لایق که بنالد ز جفاها چو بداند اینکه عالم نبود بجز سرابی

وله ایضا

تو در جهان محبت بهر قدر که بیوئی
 چو من بعشق و سلام نه بشنوی و نجاتی
 دریغ باشد بار وی پاک چون نقره
 که ای عزیز تر از زر بدل چو آهن و روئی
 ز دست جور تو بس ناله ها بلند و یکی ره
 ز کبر کاین همه هنگامه از کجاست نگوئی
 همه لطافت محض است و نور صرف فرشته
 تو هم چنینی یارا گمانم آنکه تو اوئی
 نگوئی تو برون از حد و تصور عقل است
 خدا کند که ندانی که این قدر تو نگوئی
 ز هر طرف نگریم سوی تو جمال تو بینم
 تبارک الله کویا قفات نی همه زوئی

من از تناقض حالات تو دلم خون است

که داخل همه سوئی و خارج از همه سوئی

بمهر هر چه فزایم تو بر جفا بفزائی

چه می توانم کردن بر این طبیعت و خوئی

تو می نیاری رست از زبان بد گویان

مکر ز عاشقی و عشق جلوه دست بشوئی

وله ایضا

عذرم پذیر رفت گر از من شکایتی

بینم که غیر رسم مقرر زهر هست

هجر من و جفای تویی منتهی عجب

تو جلای جفائی و جز این بود ضعیف

دست از تو من ندارم از طمع یا وفا

تو غالبی ز زلف بعالم ملازم است

گفتم به بینمت بجهان آیتی تمام

تو پادشاه حسنی و دلهاست ملاک تو

ایجلوه سقف ظلمت غفلت خراب کن

آشفته را نباشد عقل و کفایتی

اندر میان ما و تو دیگر حکایتی

هر چیز را بود مکر ایندو نهایتی

مشهور اگر که باشد در تو روایتی

با آنکه هیچ از تو ندیدم عنایتی

نصرت چو شد فراشته اینگونه رایتی

بی آیتی است گفتا یک نوع آیتی

چونست جز خراب نداری ولایتی

شاید که بر تو تابد نور هدایتی

وله ایضا

اگر چه آفت جانی ز فتنه هوشی

چنان بخیلی در حق من که دلتنگی

شبت چو بینم گویم صنم چنین نبود

کمان مبر که مرا لحظه فراموشی

اگر که فرض کنم تو مرا در آغوشی

سحر کت چوبه بینم بهتر از دوشی

چو کوش دوست کراست از سماع زارِ بهارها تمام بیده ای دل هر آنقدر نخوشی
 چه آتشی تو محبت فتاده در دل من که نه بسوزی و فایغ کنی نه خاموشی
 حجاب هر چه بود از جمال و نور تو سوزد چنین جمالی ماها از خاق چون پوشی
 ندانم حال تو ای جلوه چون از انک نه عقل داری نه پند هیچکس تو ندوشی

وله ایضا

بهر ز لذت وصل گر ممکن است حالی
 بگذشتن است از دل با قدرت ار وصالی
 پرسید وصل خواهی گفتم بیا همین است
 باشد حرام و منکر در دهر اگر سؤالی
 میگفت ناصحم دوش مپیوی راء دانش
 گفتم اگر که بدهد نی دانشی بحالی
 در جزو جزو معشوق بینم هزار معنی
 اما کسان نبینند جز زلف و خط و خالی
 گاهی نهان کند رخ که دوستی بدشمن
 آزار جان ما را هر دم کند خیالی
 خواهی که دوست گردد آن یار با تو ایدل
 افتاده ندانی دنباله محالی
 مال و کمال خواهند خوبان شهر جلوه
 قدرت نه چون نداری نه مال و نه کمالی

وله ایضا

ز زلف تیره که بر طرف آن کله داری	بسا که روز کسان تیره وسیه داری
ز کبر و ناز بشاهان نگاه می نکنی	کجا بجانب ما خستگان نگه داری
بزن سه نوبت کا کنون بحسن و نیکوئی	میان خوبان تو حکم پادشه داری
محق نیست مهت را اگر چه روز و شبان	قرین زردی و چین آفتاب و مه داری
تو اهل جنتی ار کام عاشقان بدهی	بقدر خلق جهانی اگر گنه داری
بمیر قافله عشق کو سبک تر ران	که مانده واپس بس خستگان بره داری
ز عاشقی بگذر جلوه اندر این پیری	بچند عمر در این مسئله تبه داری

وله ایضا

ز راحت دو جهان کر تمتعی خواهی	نه شکوه کن ز کدائی نه فخر از شاهی
نشین بتخت قناعت طمع ببر از خلق	نه حشمت تو بگیرد ز ماه تا ماهی
چو رفت باید عمر اردراز و کوتاهست	بکوش در همه اسباب پس بکوناهای
چه آفتی تو تکبر نشسته در سر من	بهر کجا که گریزم رفیق و همراهی
فرو بچاه فراق تو ام عجب دارم	که یوسفی و نپرسی خبر ازین چاهی
بدین صفت که توئی هر چه من خراب شوم	بمن نتابی اگر آفتاب اگر ماهی
مکن زدوست شکایت چو لاف مهر زدی	ز خویش شکوه کن ای جلوه و زبخت سیاهی

وله ایضا

تو هیچوقت نپرسیدی از دل زاری	چنانکه پرسد رسم است یاری از یاری
تو از وفا چو نداری خبر غمت نبود	اگر بمیرد از عشق تو وفا داری
اگر چه خواری دیدم ز تو بچشم من است	اگر که روزی دریای تو خلد خواری

مرا بعلوم و آداب ناصحا مفرما کار که غیر عشق نیاید دگر ز من کاری
چو شیر مردان بینی مرا اسیر کمند اگر بدست من افتد زلف تو تاری
منه بیار غم عشق خود به مهر کسان بر این شکسته دل من بهر زمان باری
خوش است جلوه در این روزگار پر آشوب و خلق یکسو بنشسته رو بدیواری
وله ایضا

بدین صفت که تو از حسن خویش مغروری

هزار مرحله از عجز عاشقان دوری
اگر چه روزی نزدیکی از تجلی حسن

در این دو وصف تو چون آفتاب پر نوری
من این حدیث بجز اهل دل نیارم گفت

که عالم از تو پر از نور و باز مستوری
فراق و هجر مرا چون وصال شیرین است

اگر پسند تو باشد فراق و مهجوری
اگر چه مست و خرابم مکن ملامت من

که این خرابی و مستی است عین معموری
ندیده است می تلخ و بوسه شیرین

هر آنکه عیب من آرد بعیش و مخموری
چه حالتست ندانم در این کشاکش عشق

که خلقی از تو بزاری و غم تو مسروری
تو قدر حسن خراباتیان مست بدان

که حسن دارد ازین قوم عز و مشهوری

وای کوی تو ام برد شوق خلد از یسار

که مشکوی تو بهشت است و توبه از حوری

ز نوع دیگری از خلق جاوه در هر حال

اگر به پیری عاشق شوی تو معذوری

وله ایضا

کج تا بی خمارم افکنده در نعاسی

عان الصباح حیو شرب الصبوح قومو

ایساربان درنگی اینراه نام و ننگ است

ینرسم کهنه بگذار بر بندلق پاره در پیچ

لا تنتظر فلاحاً تا بر هوای نفسی

از رسم وعهد گیتی جز رنج و غم نبینی

این افتاب روشن در مغز روح شمعی

تا کی اسیر جاهی باور مدار بکدم

در صفحه حوادث نقش کشاد آمد

آلوده گشت ما را نام فلاح جوئی

با دهر می سپردم سودای رستگاری

هشدار جلوه یکدم بنگر چه کرد گیتی

زان زاح روح پرور ساقی بیارگاسی

با ایها السکاری از شب نمانده پاسی

پای از شتاب در کش کن ساز احتراسی

تا چند خویش داری پیچیده در پلاسی

دل داده مقامی پا بسته لباسی

بر حال تیره روزان این داوری قیاسی

وین ماه نو بگردون بر کشت عمر داسی

این باد نا موافق بر جانهد اساسی

بر دور ما چو افکند دست سپهر طاسی

چون داشت نام آدم با نام ماجناسی

گزین سپهر بودی در خاطر مهراسی

با روز بو العالائی در کار بو نواسی

قطعات

از من ای باد بشهزاده والا گو
که جهان نیست هلا بنگه آسایش
صحبت نیک احبا نتوان هشتم
تن لباس است و دثاران فلکی جانرا
تو خوشی لیک جدا از رخ چون شیدت
من کجا زنده بمانم ز چه فرمائی
از جدی بیکه ز من خواجه والا کرد
جای دلتنگی نبود که نشایسته است
گر ز حاجی گله باشد شاید
دیده ز اقا و مؤید نتوان پوشید
باش ای خواجه ز دور فلکی خرم

نکته هائی که بهر حال بکار آید
رنجها ز و بصر و بکبار آید
که زبی خوابیم این جسم فکار آید
جان چو خوش غم نه خلل گرید نار آید
پیش چشمم دو جهان چو نشب تار آید
باش تا آنکه زمستان و بهار آید
از دلم ناله و از سینه شرار آید
که ز شوخی بدل در ست غبار آید
جورها کرد که بیرون ز شمار آید
نا مناسب گر ازینگونه هزار آید
تا ز دور فلکی لید و نهار آید

تاریخ و تحسین وفات میرزا عبداللہ (۱)

میرزا عبداللہ آنکو بیگزاف
بو دکان جود و فضل و مردمی
جز که استغنا و حفظ دوستان
بذل کرد او هر چه اندر دست داشت

مثل او دیگر نیارد روزگار
نی کز این اوصاف آرد افتخار
می نکرد او چیز دیگر اختیار
تا که آسان باشدش زینجا گذار

۱- میرزا عبداللہ مستوفی اشتیانی مردی فاضل بود. و با میرزای جلوه دوست از
بیانات حکیم مقام فضل و دانش او مستفاد میشود

زندگانی کرد با عز و وقار
 زین شپنجی جا سوی دارالقرار
 رحمتی بر دوستان از کرده کار
 زندگانی این جهان ناید بکار
 از هنر و مردمان هوشیار
 غیرت ابن العمید و کوشیار

شصت و شش سال آنبر گیرا طراز
 در هزار و سیصد و شش رخت بست
 بود آن روح مجسم جان پاک
 دوستان را بی وجود او دگر
 مجلس او هیچگاه خالی نبود
 بود در علم و ریاضی و ادب

تاریخ وفات میرزا محمد خان

پسر مؤید الملک شیرازی

سرو قدی ماهر و ثنی مشک مو
 هر گلی را که بود با رنگ و بو
 در دل روشن هزاران آرزو
 کشت از اشک او دما دم رشک جو
 فعل زشتی هیچکس نادید ازو
 با محمد حشر از الطاف هو
 یازده چون این مصیبت داد رو

رفت زین عالم جوانی نیکخو
 بستر دگر دون دون از اینچمن
 رفت ناکام از جهان زیرا که داشت
 دیده گان مرد وزن از مرگ او
 با وجود ثروت و سن شباب
 بود چون نامش محمد باشدش
 از هزار و سیصد هجرت گذشت

(۱) ابن العمید هو ابو الفضل محمد بن العمید الحسن بن محمد الکاتب وزیر
 رکن الدوله استاد صاحب بن العباد کوشیار جلی هرکبا ابو الحسن کوشیار بن ابان
 بن باجیلی (بعیم معجمه و تاء تجیه از اهل گیلان) از مشاهیر و کبار منجمین عصر خود
 بوده در اواخر قرن چهارم میزیسته و اینکه صاحب برهان و فرهنگ ناصری او را
 اهل فارس و استاد ابن سینا دانسته اند اشتباه است

سؤال فصیح الملك شوریده ضریر شیرازی

فیلسوف عصر و تحریر زمانه بوالحسن

ای که جان کهنه را دادستی از دانش نوی

نام نامی تو در معنی بحکمت جلوه داد

ورنه معنی مخفی بودی و حکمت منزوی

شاعر بی دیده گر شوریده بشنیده

خود منم گر نظم من بر سر گردون شد روی

دختران طبع ماهر يك بطرزی میچمند

از پس پرده سخن هر يك بفر بانوی

يك رهی سوی رهی بنگر که اندر حضرت

حاجتی دارم ضعیف و حاجتی خواهم قوی

زانکه اندر خطه شیراز کس امروز نیست

که تواند کرد حل مشکلات معنوی

جز تو در پهنه حکم کس را نشاید صفدری

جز تو در عرصه هنر کس را نریبد پهلوی

هادی ما شو که گمراهیم در تیه ضلال

یاری ما کن که در بحثیم با خصم غوی

گوی کاندرا دانش و حکمت کدامین برترند

زین دو تن ملای رومی با حکیم غزنوی

هر دو خواهی گفت در اقلیم معنی خسروند

دانم اما گو کدامین بر ترند از خسرو

گوی برهانی که برهانی مرا زین درد سر

ورنه از من درد سر یابی بقطعه ناز

جواب مرحوم جلو طاب ثراه مر شوریده را

ای پژوهنده حقایق دوستدار علم و فضل

بینمت بس با دل بینا و با رای قوی

گفته در معرفت بر گو کدامین بر ترند

زین دو تن ملای رومی یا حکیم عزیزی

ره بجزئیات نتوان برد جز از راه حس

منطقی این گفت و باید منطقی را بدوی

بس قدیمی رفتگان را حکم کردن زین نمط

نیست ممکن کر با انصاف و مروت بگری

از کتاب این دو هم این حکم می ناید درست

کر مکرر خوانی و هم کر مکرر بشنوی

هر دو با الفاظ نمیکند و معانی درست

مر مرا بر فرق نبود قهرمان و خسرو

هم بود سوء ادب ز امثال ما اینگونه حکم

نی گمانم که باین سوء ادب راضی بشوی

لیک بستاید حکیم غزنوی را چند جا

مولوی دور از کراف اندر کتاب مثنوی

گر چه نبود این دلیل برتری در رتبه لیک

خالی از تأیید نبود بشنو از این منزوی

تا که معلومست حال این دوتن دارم امید

که نگردی هیچکجه محتاج قطعه ثانی

حکایت دخترک بی تمیز

دختری از رنگ و بوی خویش مست

لعب را بر دور سر گرداند نار

همچنان گرداند نار آن دخت کیج

خون ما در آمد از غیرت بجوش

گفت کو فرصت که هستم گرم کار

رشته بر کردن ناری به بست

زین کشاکش عورتش شد آشکار

می نکردی اعتنا در ستر هیچ

گفت نور دیده آخر آن بدوش

مادر غمخوار دست از من بدار

حکایت دختر نادان و سؤال از مادر خود حکمت تعدد ازدواج را

دختری می گفت بامادر شبی

کای ستیزه مام دارم مشکلی

بر یکی مردا نرسول بار شاد

لیک آن عقل کل و دانای فرد

آه سردی بر کشید آن مادرش

دختر نسرین رخ شیرین لبی

که مرا باشد از آن پر خون دلی

از چه زنهای عذیده اذن داد

بر یکی زن غیریک شو منع کرد

آنچنانکه سوخت دل از دخترس

گفت پندمبر چو بود از جنس مرد

کثرت اندر زن از آن مجبور کن

گر پندمبر بود زن میدان یقین

کثرت اندر مرد بودی رکن دین

بر زنان پاك بچان زان بلاست

که ز جنس زن پندمبر بر نحو است

سپاس بیحد خدا را که توفیق اتمام این کتاب مستطاب ارزانی داشت

بتاریخ غره شعبان ۱۳۴۸ هجری

تذکر

نظر باینکه در نسخه اصل بعضی اغلاط مشاهده گردید که قسمت عمده

آنها نگارنده از اصل دیوان تصور نکرده و تصحیح نمودم و قسمت دیگر

بعقیده نگارنده اغلاطیست که در اصل موجود بوده چنانکه خوانندگان

محترم ملاحظه میفرمایند تصحیح آن باعث تحریف ابیات میشد قسمت

اول تصحیح و قسمت دوم را باقی گذاردیم امید که خوانندگان اگر به غلط

یا اشتباهی برخوردند حمل بمسامحه نگارنده نفرمایند

سهیلی خونساری

هزارویک حکایت

از تألیفات آقای دکتر خلیل خان ثقفی (اعلم الدوله) کتابیست مطابق ذوق تمام ملل دنیا جدیداً کتابخانه فردوسی بطبع آن موفق شده است. ۵۶۶ صفحه بزرگ با کاغذ اعلا و جلد نفیس با ۱۵ قران میتوانید اکتیاع فرمائید.



(دیوان صفی)

دیوان غزلیات و قصاید مرحوم صفی علیشاه با کاغذ و طبع اعلا که جدیداً طبع شده در کتابخانه خاور و کتابخانه طهران خیابان لاله زار بفروش میرسد.



و برای تکمیل خدمت بمعارف و حفظ آثار ادباء و گویندگان مصمم هستیم از آثار طبع بلند پایه شاعر حساس آقای سرمد منتخبی به طبع رسانده و تقدیم خوانندگان محترم بداریم.



* چاپخانه فردوسی *

که جدیداً با بهترین حروفاتی از فارسی و عربی و روسی و انگلیسی و لاتین و نقشه جات ماشین آلاتی از آخرین سیستم اروپا تشکیل شده است برای انجام هر گونه سفارشی خصوصاً طبع کتب و مجلات با قیمت‌های مناسب حاضر و در اسرع اوقات با کمال نظافت و خوبی مطابق چاپ‌های اروپا بانجام میرساند.

همان کتابخانه مرحوم آقا میرزا محمود کتابفروش طاب ثراه میباشد که سالهای متمادی بمعارف خدمت نموده و از هیچ گونه معارف پروری مضایقه ننموده و ما هم که بعد از آن مرحوم شروع بطبع بسیاری از کتب ادبی نموده از هیچ گونه خدمت بمعارف خود داری نداشته و نخواهیم داشت مرکز فروش کلیه کتب قدیمه خطی و چاپی علمی - ادبی - تاریخی - فقه و اصول و غیره ' میباشد



تاریخ عالم آرای عباسی بهترین تاریخ سلاطین صفویه که بعبارتی
سلیس و دلپذیر تألیف شده و یکی از تواریخ معتبره سلاطین صفویه
محسوب میشود از تألیفات اسکندر بیگ ترکان منشی و دبیر مخصوص شاه
عباس کبیر انارالله برهانه و بنام نامی آن پادشاه مغفور تألیف و تدوین
شده در کمال تصحیح طبع گردیده با سه تومان میتوانید اکتیاف فرمائید
و همچنین میتوانید دیوان اشعار مرحوم جلوه را از مراکز ذیل
خریداری نمائید :

بین الحرمین - کتابخانہ سہیلی خونساری

خیامان لالہ زار - کتابخانہ خاور و کتابخانہ طہران

خیابان ناصریه - کتابخانه گنج دانش و کتابخانه فردوسی

شیراز - کتابخانه معرفت